

مساله شناخت

مرتضی مطهری

شناخته شده اثر

عنوان: مساله شناخت

موضوع: فلسفه

نویسنده: مرتضی مطهری

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [کتابناک](http://www.ketabnak.com)

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.ketabnak.com

کتابی که در پیش رو دارید مجموعه‌ای است مشتمل بر ده جلسه سخنرانی متفکر شهید استاد مرتضی مطهری تحت عنوان "مسئله شناخت" که در محرم سال ۱۳۹۷ برابر با آذر ماه و دیماه سال ۱۳۵۶ در کانون توحید (تهران) ایراد شده است (هشت جلسه آن در نیمه اول محرم و دو جلسه آخر هر یک به فاصله یک هفته از جلسه قبل برگزار گردیده‌اند). انتخاب این موضوع برای بحث، بی‌مناسبت نبوده است. گذشته از اینکه مسئله شناخت از مسائل مهم فلسفی است که از دیرباز مورد بحث دانشمندان بوده و به خودی خود موضوعیت دارد، مطرح کردن این بحث در آن ایام معنی و مفهوم خاصی داشته است. در آن زمان از سوئی مارکسیستها فعالیت فرهنگی وسیعی داشتند که بعضاً از سوی رژیم شاهنشاهی - نیز جهت تضعیف جناح اسلامی حمایت می‌شدند - و از سوی دیگر از تغییر ایدئولوژی سران سازمان موسوم به "مجاهدین خلق ایران" حدود دو سال بیشتر نمی‌گذشت. در نتیجه جوانان مسلمان هدف تهاجم گسترده اندیشه‌های بیگانه - خصوصاً اندیشه‌های مارکسیستی - بودند و پاسخهای لازم را جهت رد شبهات القائی ماتریالیستها در دست نداشتند.

در چنین اوضاع و احوالی بود که استاد شهید، این مسئله شناس عصر ما و این پاسدار فداکار ایدئولوژی اسلامی، همچون مواقع حساس دیگر، کمر همت بست و با طرح "مسئله شناخت" بی‌پایگی اندیشه‌های بیگانه و استحکام اندیشه اسلامی در این باب را آشکار ساخت و جوانان مسلمان را مسلح به سلاح تفکر و اندیشه نمود، و این در حالی بود که استاد از سال ۵۳ یعنی حدود سه سال قبل از ایراد این بحثها از سوی رژیم گذشته ممنوع المنبر شده بودند ولی به خاطر اهمیت موضوع، بدون اعتنا به این امر این جلسات را تشکیل دادند که در آن هزاران تن از جوانان - خصوصاً دانشجویان - شرکت می‌کردند، و رژیم که از آشنائی جوانان با اندیشه‌های اسلامی هراس داشت، سرانجام استاد را پس از اتمام دهمین جلسه، در بین راه بازگشت به منزل دستگیر نمود و استاد در پاسخ به این سؤال مأموران که مگر شما ممنوع المنبر نیستید پس چرا سخنرانی کردید فرموده بودند: "اینها درس است، سخنرانی نیست" و آنها در پاسخ گفته بودند: "ما کلاس چند هزار نفری ندیده بودیم". قابل ذکر است که در جلسه بعد انبوه دانشجویان که

از دستگیری استاد اطلاع نداشتند و به کانون توحید آمده بودند ، پس از اطلاع از این امر ، در خیابان نماز جماعت بپا داشتند و سپس تظاهرات وسیعی بر پا نمودند . در اینجا بجاست که یاد شهید حجت الاسلام دکتر باهنر را که در آن ایام مدیریت کانون توحید را به عهده داشتند و در برگزاری این جلسات نقش مهمی ایفا نمودند گرامی بداریم .

باری ، این درسها توسط ساواک تعطیل گردید و استاد موفق به تکمیل آن نشدند و این مقدار که بحث شده است حدود نیمی از بحث " مسئله شناخت " را تشکیل می دهد ، چنانکه خود استاد در جلسه هشتم این درسها به مناسبت ، چنین می گویند :

" امشب آخر آن هشت شبی است که بنا بود در اینجا صحبت کنیم ، و خیال می کردم که شاید بتوانم در هشت شب همه مسائل بحث شناخت را بیان تا این جلسه ، هشت مبحث از مباحث شناخت را گفتیم که بعضی را به اختصار بیان کردیم ... به اندازه همین مقدار هنوز مسئله داریم که بعضی از این مسائل لاقلاً از بعضی مسائل گذشته اهمیتش بیشتر است و کمتر نیست ... "

در پایان ذکر چند نکته را ضروری می بینیم :

۱. در جلسات پنجم و ششم و هفتم به خاطر تقارن ایام با شبهای تاسوعا و عاشورای حسینی ، نیمی از بحث اختصاص به بحث پیرامون حادثه کربلا داده شده است که این سه نیم جلسه به صورت یک بحث مستقل به عنوان " ماهیت قیام حسینی " در جلد دوم کتاب " حماسه حسینی " به چاپ رسیده است .
۲. قبلاً دو کتاب تحت عنوان " مسئله شناخت " به نام استاد شهید توسط دو ناشر غیر مسؤول که یکی از آنها بی نام و نشان بوده بدون کسب اجازه از " شورای نظارت " منتشر گردیده است که با کیفیت بسیار نامطلوب و اشتباهات فراوان عرضه شده اند ، و البته در همان ایام اقدامات قانونی لازم به عمل آمد و از چاپ مجدد آنها جلوگیری به عمل آمد .
۳. بحث شناخت ، در جلد سوم " شرح مبسوط منظومه " نیز به مناسبت بحث از معقولات اولی و معقولات ثانی مطرح و مورد بحث نسبتاً مشروح واقع شده است که البته سبک بحث در آنجا با سبک بحث در اینجا تفاوت دارد ، در آنجا بحث صرفاً جنبه فلسفی دارد ، ولی در اینجا بحث جنبه های دیگر و از جمله جنبه قرآنی و روانشناسی نیز دارد . همچنین استاد شهید بحثی تحت عنوان " شناخت در قرآن " دارند که آن نیز در آینده نزدیک منتشر خواهد شد .

۴. در تنظیم این مجموعه ، گذشته از اصلاحات اندک عبارتی هیچگونه دخل و تصرفی در بیان استاد انجام نشده و حالت گفتاری و اصالت مطالب حفظ گردیده است . از خدای متعال توفیق بیشتر مسئلت می نمائیم .
شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید مرتضی مطهری

امکان شناخت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين باري الخلائق اجمعين و الصلوه على سيدنا و نبينا
محمد و آله الطاهرين .

موضوع بحث ما مسئله شناخت از نظر قرآن است . مسأله شناخت یا نظریه شناخت و به تعبیر علمای امروز عربی زبان " نظریه المعرفه " امروز اهمیت فوق العاده ای پیدا کرده است ، و کمتر مسئله ای به اندازه مسائل مربوط به مسئله شناخت ، امروز مهم شناخته می شود ، چرا ؟ اول من باید علت اهمیت این مسئله را بیان کنم ، بعد وارد خود مسئله شوم . امروز فلسفه های اجتماعی ، مکتبها ، ایدئولوژیها و ایسمها اهمیت فوق العاده ای پیدا کرده است و هر کسی که می خواهد نوعی تفکر داشته باشد و زندگی خودش را بر اساس یک منطق منطبق کرده باشد ، دم از مکتب و ایدئولوژی می زند . مکتبها و ایدئولوژیها و ایسمها ، امروز با یکدیگر در نبرد و ستیز هستند ، هر مکتبی برای خود حامی می خواهد و به حمایت حامیان خودش بر می خیزد . جنگ افکار و عقاید همیشه در دنیا بوده است ، ولی در دوران سابق چون غالباً افکار و عقاید در اطراف مسائل نظری محض بود ، از میان خواص ، آن هم خاص الخاصها تجاوز نمی کرد ، ولی امروز چون فلسفه های اجتماعی پا به میدان گذاشته اند ، بازار جنگ عقاید ، یعنی جنگ مکتبها و ایدئولوژیها و ایسمها داغتر و گرمتر است .

رابطه ایدئولوژی و جهان بینی

چرا ایدئولوژیها با یکدیگر متفاوتند ؟ چرا یک فرد یا یک گروه از یک ایدئولوژی دفاع می کند و فرد یا گروه دیگر از ایدئولوژی دیگر ؟ اگر از شخصی که به یک ایدئولوژی معتقد است پرسید که چرا تو به این ایدئولوژی پیوستی و به آن دیگری نپیوستی ، می بینی فوراً مسئله دیگری را مطرح می کند و آن مسئله جهان بینی است . ایدئولوژیها و مکتبها زاده جهان بینیها هستند . تکیه گاه ایدئولوژیها ، جهان بینیها هستند . جهان بینی یعنی نوع برداشت ، تفسیر و نوع تحلیلی که یک انسان درباره هستی و جهان و درباره

انسان و جامعه و تاریخ دارد .

افراد و گروهها ، جهان بینی‌هاشان مختلف است ، یعنی یک گروه جهان را یک گونه تفسیر می‌کند و گروه دیگر به گونه دیگر . اگر جهان بینی مختلف باشد ، ایدئولوژی مختلف است ، چون تکیه گاه و پایه‌ای که ایدئولوژی از جنبه فکری بر آن استوار است جهان بینی است ، زیرا ایدئولوژی یعنی مکتبی که بایدها و نبایدها را مشخص می‌کند ،

مکتبی که انسان را به یک هدفی دعوت می‌کند و برای رسیدن به آن هدف راهی ارائه می‌دهد . ایدئولوژی می‌گوید : چگونه باید بود ، چگونه باید زیست ، چگونه باید شد ، چگونه باید ساخت (از ماده سازندگی) ، یعنی خود را چگونه باید بسازیم ، طبق چه الگویی باید بسازیم ، جامعه خودمان را چگونه باید بسازیم . ایدئولوژی به این امور پاسخ می‌دهد ، می‌گوید : اینچنین باش ، اینچنین زندگی کن ، اینچنین بشو ، اینچنین خود را بساز ، اینچنین جامعه خود را بساز .

اینها همه " چرا " دارد . تو می‌گویی اینچنین باش ، چرا باید اینچنین باشم و آن چنان نباشم ؟ می‌گویی اینچنین زندگی کن ، چرا اینچنین زندگی کنم ؟ چرا آنچنان زندگی نکنم ؟ می‌گویی اینچنین بشو ، اینچنین خود را بساز ، اینچنین هدف انتخاب کن ، این چراها را " جهان بینی " پاسخ می‌دهد ، می‌گوید : وقتی من می‌گویم اینچنین باش ، چون هستی اینچنین است ، ساختمان جهان اینچنین است ، انسان چنین موجودی است ، جامعه چنین حقیقت و ماهیتی دارد ، چنین قوانین و سننی دارد ، روان انسان چنین هویت و چنین قوانین و سننی دارد ، جهان اینچنین یا آنچنان است . جهان بینی به ما خبر می‌دهد از [اینکه] چه هست ، چه نیست ، چه قانونی بر جهان و بر انسان حاکم است ، چه قانونی بر جامعه حاکم است ، حرکتها به سوی چه جهتی است ، طبیعت چگونه حرکت دارد و اصلا هستی چیست .

هر طور که ما در مورد جهان بینی فکر کنیم ناچار ایدئولوژی ما تابع جهان بینی ما خواهد بود . مثلا امکان ندارد که انسان ، جهان را

ماده محض بداند و انسان را مادی محض ، ولی برای زندگی در جهان جاوید هم فکر کند که اگر می‌خواهی سعادت جاوید داشته باشی ، چنین و چنان باش ، دیگر سعادت جاویدی در کار نیست . این است که می‌گویند ایدئولوژی زاده جهان بینی است . جهان بینی به منزله زیر بنای فکر است و ایدئولوژی به منزله روبنا ، یعنی در یک دستگاه فکر و اندیشه ، جهان بینی حکم طبقه زیرین و ایدئولوژی حکم طبقه روئین را دارد که بر اساس آن و بنابر اقتضائات آن ساخته شده است . اگر بخواهیم به تعبیر علمای قدیم خودمان

بیان کنیم ، باید اینطور بگوییم که ایدئولوژی حکمت عملی است و جهان بینی حکمت نظری ، حکمت عملی زاده حکمت نظری است ، نه حکمت نظری زاده حکمت علمی (۱) .

ریشه اختلاف جهان بینی ها

پس تا اینجا به این نتیجه رسیدیم که ایدئولوژی زاده جهان بینی است .
اینجا فوراً یک سؤال دیگر مطرح می شود : چرا جهان بینی ها مختلف است ؟
چرا یکی مادی فکر می کند و دیگری الهی ؟ یکی یک پاره استدلال و دلائل ترتیب می دهد و آن جهان بینی را

نتیجه گیری می کند و دیگری دلائل دیگری ترتیب می دهد و جهان بینی دیگری را نتیجه گیری می کند ؟

جواب این است که او جهان را به گونه ای می شناسد و این به گونه دیگر ، شناخت او از جهان اینگونه است و شناخت این از جهان به گونه دیگر ، و نمی شود هم شناخت این صحیح باشد و هم شناخت آن . از این دو لاقط یکی اشتباه است و یکی صحیح . همین جاست که مسئله شناخت صحیح و شناخت غلط مطرح می شود . پس اول برویم سراغ مسئله شناخت و بینیم که شناخت صحیح چه شناختی است ، یعنی قبل از آنکه برویم سراغ جهان و بگوئیم جهان اینگونه است یا آنگونه ، و قبل از آنکه برویم سراغ ایدئولوژی و بگوئیم این ایدئولوژی صحیح است یا آن ایدئولوژی ، باید برویم سراغ شناخت ، بینیم کدام شناخت صحیح است و کدام غلط ، و اصلاً شناخت صحیح یعنی چه و شناخت غلط یعنی چه .

اهمیت و قدمت مسأله شناخت

دنیا ، دنیای مکتب و ایدئولوژی است . مکتب و ایدئولوژی بر پایه جهان بینی است و جهان بینی بر پایه شناخت . از اینجا انسان به اهمیت مسئله شناخت پی می برد . آنکه ایدئولوژی مثلثاً بر اساس جهان بینی مادی است جهان بینی مادیش بر اساس نظریه خاصی در باب شناخت است . آن دیگری ایدئولوژی دیگری دارد بر اساس جهان بینی دیگری و آن جهان بینی بر اساس نظریه ای است که در باب شناخت دارد . این است که ما قبل از بحث درباره ایدئولوژیها ، مکتبها و جهان بینی ها باید تکلیف مسئله شناخت را روشن کنیم .
عرض کردم به آن اندازه که امروز این مسئله اهمیت پیدا کرده است ، در جهان دیروز به اهمیت این مسئله پی نبرده بودند ، ولی مسئله شناخت یک مسئله بسیار قدیمی است و بیش از دو هزار سال از عمر آن می گذرد . در

فلسفه و حکمت اسلامی ، ما بابتی تحت عنوان " نظریه المعرفة " یعنی " نظریه شناخت " نداریم ، ولی اغلب مسائلی که در باب شناخت مطرح است به طور متفرقه در مسائل مربوط به علم و ادراک و عقل و معقول ، مسائل مربوط به وجود ذهنی و مسائل مربوط به نفس و کیفیات نفسانی [مطرح شده است .] بنابراین از قدیم به اهمیت این مسئله کم و بیش پی برده بودند ، ولی امروز فلسفه‌های دنیای جدید بیشتر و بیشتر در اطراف نظریه شناخت دور می‌زند .

ما نمی‌خواهیم همه مسائل مربوط به شناخت را مطرح کنیم ، ضرورت هم ندارد ، لاقلاً مسائل مهمش را طرح می‌کنیم برای اینکه سخنانمان نظمی داشته باشد .

امکان شناخت

اولین سخن در باب شناخت که از قدیم مطرح بوده و امروز هم مطرح است این است که اصلاً آیا شناخت ممکن است ؟ آیا می‌شود جهان را شناخت ؟ آیا می‌شود انسان را شناخت ؟ آیا می‌شود هستی را شناخت ؟ عده‌ای از بیخ منکرند ، می‌گویند شناخت برای بشر غیر ممکن است ، یعنی یک شناخت قابل اعتماد و اطمینان برای بشر یک

امر ناممکن است ، " لادری گری " یعنی " نمی‌دانم گری " سرنوشت محتوم بشر است . ابتدا به نظر می‌رسد که این مکتب خیلی مکتب سستی است و اساساً قابل توجه نیست ، ولی از قضا طرفداران این مکتب دلائل بسیار قوی اقامه کرده‌اند که جوابگویی به آنها کار ساده‌ای نیست ، نمی‌خواهم بگویم غیر ممکن است ، می‌خواهم بگویم کار ساده‌ای نیست .

پیرهون و امکان شناخت

در دوران بعد از سقراط ، گروهی هستند که آنها را شکاکان می‌نامند و معروفترین شخصیت آنان مردی است به نام پیرهون (۱) . او ده دلیل بر عدم امکان شناخت اقامه کرده است ، می‌گوید : شناختن امر ناممکنی است ، " شک " و " نمی‌دانم " سرنوشت محتوم بشر است . یک دلیل بسیار ساده‌اش این است : انسان اگر بخواهد بشناسد ابزار شناختش چیست ؟ ما دو ابزار که بیشتر نداریم ، یکی حس است و دیگری عقل . از شما می‌پرسم : آیا حس خطا می‌کند یا نه ؟ همه می‌گویند : الی ماشاءالله : خطای سامعه ، باصره ، لامسه ، شامه و ذائقه که همه اینها مثالهای فراوان دارد و بعضی ادعا کرده‌اند که تنها باصره چند صد نوع خطا دارد . می‌گوید : چیزی که خطا می‌کند

و قابل خطاست ، قابل اعتماد نیست . وقتی یک جا می بینم و می بینم که اشتباه است ، جای دیگر که می بینم نمی توانم به آن اعتماد کنم .

عقل چطور ؟ می گوید آن که از حس بیشتر خطا می کند . در استدلالهای عقلی علما و فلاسفه دائما اشتباه رخ می دهد . پس حس خطا می کند ، عقل هم خطا می کند ، و ما غیر از این دو ، چیز دیگری نداریم . پس هر چه را که فکر می کنیم و درباره هر چه که می اندیشیم ، یا حواس ما دخالت دارد یا عقل ما ، و یا هر دو ، و این هر دو جایز الخطا هستند ، پس به هیچکدام از اینها نمی توان اعتماد کرد .

شک غزالی

می دانید در میان علمای اسلامی آن کسی که فکر خودش را و فلسفه و مکتب خودش را از شک شروع کرده است غزالی است . غزالی کار خودش را از شک شروع کرده است ، مانند کار معروف دکارت . هر دو نفر از یک نقطه عزیمت کرده اند . هر دو کارشان را از شک شروع کرده اند و هر دو مدعی هستند که به یقین دست یافته اند ، ولی هستند افرادی که از شک شروع کرده اند و در شک هم مانده اند ، چه در دنیای اسلام و چه در دنیای غرب ، که این تاریخچه را شاید وقت دیگری عرض کنم . غزالی وقتی می خواست علم خودش را شروع کند در همه چیز شک کرد ، یعنی به هر جایی که دست انداخت ، دید قابل شک کردن است . سراغ حواس آمد ، گفت من الان اینجا نشسته ام ، کتاب جلویم هست و این قلم و کاغذ در دستم هست و این فضا را دارم می بینم و این صداها را دارم می شنوم ، آخر

من در هر چه شک کنم در این که نمی توانم شک کنم . بعد خودش به خودش جواب داد (اینجا هم نتوانست بایستد و پایش لغزید) گفت : آقای غزالی ! چقدر تا حالا خواب دیده ای که در عالم خواب مثلا نشسته ای کتاب می نویسی ، داری با فلان رفیقت حرف می زنی ، سخنش را با گوش خودت می شنوی ، با چشمت در عالم خواب می بینی که داری می بینی ، داری غذای لذیذ می خوری . آقای نسیم شمال از زبان فقیر مفلوک بیچاره ای گفت :

شبی در خواب می دیدم لباس تازه ای دارم میان رختخواب گرم و نرم آوازه ای دارم

میان جیبهایم پول بی اندازه ای دارم شدم بیدار و دیدم باز عریان جمله اعضا را

گفت : آقای غزالی ! تو چقدر در عالم رؤیا و خواب عینا همین جور دیده ای ؟ همانطور که الان شک نمی کنی که حقیقت است ، در عالم خواب هم

آنچه را که می بینی مگر شک می کنی که حقیقت است؟ آیا شما دیده اید کسی در عالم خواب چیزی را ببیند و در عالم خواب شک کند که آن چیزی که می بینم درست است یا خطا؟ در عالم خواب انسان شک ندارد که هر چه را که می بیند درست می بیند. وقتی بیدار می شود، می بیند همه اش وهم و خیال بوده و چیزی نبوده است:

" شدم بیدار و دیدم باز عریان جمله اعضا را "

از کجا که تمام زندگی من الان یک خواب بزرگ نباشد؟ از کجا که من غزالی که می گویم پنجاه سال پیش، از فلان زن که مادرم باشد متولد شدم، پدرم که بود، مدرسه رفتم، ازدواج کردم، چندین سال درس خواندم، چند سال ریاضت کشیدم و امروز هم در اینجا نشسته ام،

یکدفعه بیدار شوم و ببینم تمام اینها خواب بوده. از کجا که خواب نبوده است؟ چه دلیلی دارم که تمام این زندگی فعلی من، همین که الان به عنوان یک فیلسوف نشسته ام و می خواهم برای خودم مبدأ فکر پیدا کنم ادامه یک خواب طولانی نباشد؟ اینها همه می رساند که بشر راجع به مسئله شناخت چگونه در سر یک بزنگاههایی گیر می کند.

دکارت و مسئله شناخت

مگر دکارت (۱) اینطور نبود؟ دکارت هم جهان بینی خودش را ارزیابی کرد، عقاید مذهبی و فکر و اخلاق و اعتقادات و فلسفه خویش را [بازنگری کرد] یکدفعه روی مسئله شناخت لغزید، گفت: این که من می گویم عالم چنین است، خدا وجود دارد، نفس وجود دارد، روح وجود دارد، دنیا وجود دارد، پاریس وجود دارد، مذهب مسیح چنین است، به چه دلیل می گویم؟ رفت سراغ ابزارهای شناخت، دید همه قابل مناقشه است. خواست روی حواس تکیه کند، دید که حواس از همه چیز پایه اش لرزان تر است، خواست روی عقل تکیه کند دید عقل نیز لرزان است، یکدفعه دید زیر پایش خالی است، در همه چیز شک می کند و اصلاً هیچ چیز برایش باقی نماند. در همین حال که در فضا معلق شده بود و زیر پایش هیچ چیز نمانده بود و در همه چیز شک می کرد، یکمرتبه متنبه این نکته شد، گفت: ولی اگر در همه چیز شک می کنم، در اینکه شک می کنم، شک نمی کنم. در

وسط زمین و آسمان روی یک صخره ایستاد، گفت: یک جا پیدا کردم: [اینک] در حواس خودم شک می کنم راست است، در معقولات خودم شک می کنم راست است، حتی در وجود خودم شک می کنم راست است، در خدا شک می کنم راست است، در جهان و در مذهب و زندگی شک می کنم راست است، ولی در

یک چیز هر چه بخواهم شک کنم شک نمی‌کنم و آن این است که در اینکه شک می‌کنم شک نمی‌کنم ، چون اگر شک کنم باز می‌دانم که دارم شک می‌کنم . در وسط زمین و آسمان روی این نقطه ایستاد ، یعنی یک مرکز و یک پایگاه برای شناخت پیدا کرد . تا این پایگاه را پیدا کرد ، فوراً روی این پایگاه یک آجر گذاشت و گفت : من شک می‌کنم و چون شک می‌کنم پس وجود دارم که شک می‌کنم ، پس من هستم . روی صخره اولی که پیدا کرد یک سنگ گذاشت و آن اینکه " من وجود دارم " . در اینکه شک می‌کنم شک نمی‌کنم و در اینکه خودم وجود دارم شک نمی‌کنم . از اینجا شروع به حرکت کرد . حال آیا حرف دکارت درست است یا نه ؟ مچ دکارت را اینجا گرفته‌اند . بوعلی هفتصد سال قبل از دکارت همین حرف دکارت را مطرح کرده و مچ او را گرفته است که حال نمی‌خواهیم آن را طرح کنیم .

پاسخ شبهه پیرهون

پس مسئله اول شناخت ، مسئله امکان شناخت است که آیا برای بشر شناختن ممکن است (۱) ؟
آقای پیرهون گفت : شناخت و معرفت

غیر ممکن است (به همان دلیلی که عرض کردم) . البته مچ آقای پیرهون را دیگران گرفته‌اند . خود ما در پاورقیهای اصول فلسفه یک جا این مچ را گرفته‌ایم . به آقای پیرهون چنین می‌گویید : تو می‌گویی حس خطا می‌کند به دلیل اینکه من گاهی می‌بینم چشمم لوچ می‌شود یک آدم را دو کله می‌بینم ، چوب را در ظرف آب ، شکسته می‌بینم ، و از این قبیل . تو که می‌گویی من می‌بینم که حس خطا می‌کند ، آنجا که می‌بینی حس خطا می‌کند آیا می‌دانی که حس خطا می‌کند یا باز هم شک داری که حس خطا می‌کند ؟ آنجا که می‌گویی وقتی از خواب بلند می‌شوم و چشمم را می‌مالم ، بینی کسی را که مقابل من ایستاده دو تا می‌بینم ، چشمش را چهار تا می‌بینم ، و می‌گویی این اشتباه است ، آیا می‌دانی که اشتباه است یا احتمال می‌دهی که اشتباه است ؟ می‌گوید : نه ، می‌دانم که اشتباه است ، او که دو تا کله یا دو تا بینی ندارد . پس تو خودت این خطا را با یک یقین پیدا کردی ، تو چطور می‌گویی من به معرفت دست نیافتیم ؟ ! این خودش یک معرفت است . وقتی می‌گویی عقل در فلان جا اشتباه کرده است ، با جزم می‌گویی اشتباه کرده ، یعنی می‌دانم که اشتباه کرده است ، پس به حقیقت رسیده‌ای . انسان تا به یک حقیقت نرسیده باشد اشتباه بودن نقطه مقابل را نمی‌فهمد .

بنابراین چنین باید گفت : انسان در بعضی از ادراکات خود اشتباه می‌کند و حال آنکه جزما در بعضی از ادراکات خود اشتباه ندارد . پس باید مسئله

را تقسیم کنیم ، باید دنبال یک معیار برویم ، ببینیم آیا می توانیم با یک معیاری آن مواردی را که اشتباه می کنیم به یک شکل اصلاح کنیم یا نه ؟ چرا به دلیل اینکه در بعضی موارد خطا می کنیم منکر اصل شناخت بشویم ؟ ! چرا آن مواردی که خطا می کنیم و مواردی که شک نداریم که خطا نمی کنیم (مثل همان جایی که می فهمیم خطا کرده ایم) [هر دو را یکسان بدانیم ؟ !] این حرف آقای پیرهون نظیر شعر سعدی می شود :

چو از قومی یکی بی دانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی بینی که گاوی در علفزار

بیالاید همه گاوان ده را

اینها در مسائل اجتماعی درست است که اگر چند نفر از یک جامعه ای ، از یک صنفی - مثلا صنف روحانی - اشخاص بدکار و بدعمل در آمدند ، آبروی دیگران هم می رود ، والا معنی ندارد که زیدی گناه کند و ما یقه عمرو را بگیریم :

گنه کرد در بلخ آهنگری

به ششتر زدند گردن مسگری

پاره ای از ادراکات ما اشتباه است ، پاره ای دیگر قطعا درست است ،

برویم سراغ چاره ادراکات غلط ، اینجاست که علم منطق به وجود آمد . علم منطق ، علمی است که [پایه] نظریه شناخت است

. یعنی در همین نظریه امکان شناخت و عدم امکان شناخت ، آن که گفت شناخت ناممکن است حسابش را یکسره کرد ، و آنکه گفت شناخت ممکن است ، دنبال یک معیار رفت برای اینکه شناخت غلط را از شناخت صحیح تشخیص دهد و معیاری برای تمیز دادن شناخت غلط از شناخت صحیح در کار باشد . حال منطق تا چه اندازه از عهده این مسؤولیت و این وظیفه خود برآمده است ، مسئله ای است که اگر بخواهیم وارد آن شویم از مسائل مهمتر باز می مانیم . (۱)

ما باید ببینیم که قرآن در این باره چه می گوید ؟ آیا قرآن معتقد است که شناخت ممکن است یا قرآن هم می گوید شناخت ممکن نیست ؟ تازه وقتی که شناخت ممکن باشد ، چون قرآن است و مذهب است ، خود شناخت در ایدئولوژی ممکن است حکمی داشته باشد و آن حکم این است که آیا شناخت مشروع است یا ممنوع ؟ آیا شناخت جایز است یا ناجایز ؟ دو مسئله است [یکی اینکه آیا شناخت ممکن است یا ناممکن ؟ و دیگر اینکه آیا شناخت جایز است یا ناجایز ؟] می دانید که در تورات مسئله به شکل خاصی مطرح شده است و

چون از نظر ما تورات یک کتاب تحریف شده است ، یعنی وقتی که ما با معیار قرآن می‌سنجیم ، یک مسئله را که هم قرآن نقل کرده است و هم تورات ، وقتی نقل تورات را مخالف قرآن می‌بینیم ، برای ما تردیدی نیست که بیان تورات تحریف شده است . در قرآن به عنوان یک کتاب مذهبی هیچوقت مسئله به این شکل فلسفی مطرح نمی‌شود که آیا شناخت ممکن است یا محال ؟ بلکه به این صورت است که باید ببینیم برداشتهای قرآن از مسائل آیا بر اساس امکان شناخت است یا بر اساس امتناع شناخت ؟ آیا دستورهای قرآن بر اساس امکان شناخت قابل توجیه است یا بر اساس عدم امکان شناخت ؟ و مسئله دیگر این است که آیا شناخت جایز است یا ناجایز ؟

زیان آورترین تحریف تاریخ

در تورات ، تحریفی واقع شده است که من خیال نمی‌کنم در جهان تحریفی به اندازه این تحریف به بشریت زیان وارد کرده باشد . می‌دانیم که هم در قرآن و هم در تورات داستان آدم و بهشت به این صورت مطرح است که آدم و همسرش در بهشت حق دارند از نعمتها و ثمرات آن استفاده کنند و یک درخت هست که نباید به آن درخت نزدیک شوند و از میوه آن بخورند . آدم از میوه آن درخت خورد و به همین دلیل از بهشت رانده شد . این مقدار در قرآن و تورات هست . مسئله این است که آن درخت چگونه درختی است ؟ از خود قرآن و قرائن قرآنی و از مسلمات روایات اسلامی بر می‌آید که آن میوه ممنوع ، به جنبه حیوانیت انسان مربوط می‌شود نه به جنبه انسانیت انسان ، یعنی یک امری بوده از مقوله شهوات ، از مقوله حرص ، از مقوله حسد و به اصطلاح از مقوله ضد انسانی . به درخت طمع نزدیک مشو ، یعنی اهل طمع نباش ، به درخت حرص نزدیک مشو ، یعنی حریص نباش ، به درخت حسد نزدیک مشو ، یعنی حسادت نورز ، ولی آدم از آدمیت خودش تنزل کرد و به آنها نزدیک شد ، به حرص ، به طمع ، به حسد ، به تکبر ، به این چیزهایی که تسفل و سقوط انسانیت است نزدیک شد ، به او گفتند باید بروی بیرون . [چه موقعی به او گفتند ؟] بعد از آنکه « علم ادم الاسماء کلها » (۱) همه حقایق به او آموخته شده است . [گفتند اینجا] جای تو نیست ، برو بیرون ! در تورات دست جنایتکاران تحریف ، آمده است قضیه را به این شکل جلوه داده است که آن درختی که خدا به آدم دستور داد که نزدیک آن نشو ، مربوط است به جنبه انسانیت آدم نه جنبه حیوانیت آدم ، به جنبه اعتلای آدم نه به جنبه تسفل آدم . دو کمال برای آدم وجود داشت و خدا می‌خواست آن دو کمال را از او دریغ کند : یکی کمال معرفت و دیگری کمال

جاودانه بودن . خدا نمی خواست این دو را به آدم بدهد . آدم از " درخت " یعنی درخت شناسایی (درخت شناخت) چشید و چشمش باز شد و [با خود گفت] تا به حال کور بودیم ، تازه چشمان باز شد ، تازه می فهمیم خوب یعنی چه ، بد یعنی چه . خدا به فرشتگان گفت : دیدید ! ما نمی خواستیم او از شجره معرفت و شناخت بهره مند شود اما خورد و چشمش باز شد ، حالا که چشمهایش باز شد خطر اینکه

از درخت جاودانگی هم بخورد و جاودانه نیز بماند هست ، پس بهتر است او را از بهشت بیرون کنیم .

این فکر و این تحریف برای دین و مذهب به طور عموم بسیار گران تمام شد . (مذهب ، یعنی دین خدا ، یعنی دستور خدا) گفتند : پس معلوم می شود

میان دین و معرفت تضاد است : یا آدم باید دین داشته باشد امر خدا را بپذیرد ، یا باید از درخت معرفت بخورد چشمهایش باز شود ، یا باید دین و مذهب داشت ، امر خدا را پذیرفت و کور بود و شناخت ، یا باید

شناخت ، عصیان کرد ، زیرا امر خدا زد ، دین را کنار گذاشت و رفت این معصیت را مرتکب شد تا چشمها باز شود . کم کم مثلهایی در اروپا رایج شد که می گفت : " انسان اگر سقراطی باشد مفلوک و گرسنه ، بهتر از این است که خوکی باشد برده " ، " من یک روز زندگی کنم چشمهایم باز باشد بهتر است از اینکه یک عمر چشمهایم بسته باشد و کور باشم که بعد می خواهم در بهشت زندگی کنم " ، " من جهنم با چشم باز را ترجیح می دهم بر بهشت با چشم بسته " . این است که شما می بینید که در دنیای اروپا یک مسئله فوق العاده مهم ، مسئله تضاد علم و دین است . خیال نکنید که این مسئله ، مسئله ای بوده که چهار تا دانشمند از خود در آورده اند ، ریشه آن در عقاید مذهبی مسیحیت و یهودیت که هر دو تورات را به عنوان " عهد عتیق " کتاب آسمانی می دانند وجود دارد که یا باید دین داشت و به بهشت نعمتها رفت ، خورد ، خوابید ، شلنگ انداخت ، از این سر تاخت به آن سر و از آن سر به این سر ، اما چشمهایم بسته باشد ، و یا اگر چشمهایم باز شد باید بر وی در فلاکت زندگی کنی و مفلوک بار بیایی .

قرآن و داستان آدم

اما قرآن هرگز چنین حرفی نمی زند . قرآن داستان نزدیک شدن آدم به آن درخت را بعد از داستان " « و علم ادم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین » (۱) ذکر کرده است ، یعنی آدم پیش از آن که به بهشت برود و به او بگویند اینجا بمان ، چشمش

باز شده بود و همه حقایق عالم را آموخته بود ، آدم بود و در بهشت بود نه یک حیوان چشم بسته‌ای در بهشت بود که با خوردن آن میوه چشمش باز شد . آدم بود که رفت به بهشت . چون آدم بود ، عارف بود ، شناخت داشت ، شناسایی داشت و حقایق را می‌دانست . آدم را از این جهت بیرون کردند که از آدمیت خارج شد ، با آنهمه علم و معرفت اسیر هوی (۱) و هوسش شد ، اسیر یک حرص شد ، اسیر یک وسوسه و طمع شد . به او گفتند اینجا جای آدم است . آدم نا آدم شد که از بهشت سقوط کرد . آدم به لوازم شناخت خود ، به لوازم شناسایی خود عمل نکرد . شناخت ، جهان‌بینی می‌دهد ، جهان‌بینی ایدئولوژی می‌دهد ، و ایدئولوژی عمل می‌خواهد . من آدم هستم ، همه حقایق را می‌دانم ، این " می‌دانم " به من جهان را به شکل خاص نشان می‌دهد ، و چون جهان را اینگونه می‌بینم پس " باید و نباید " دارم . ولی من به باید و نباید نگاه نکنم ، مسؤولیت احساس نکنم ، یک وسوسه‌گر بیاید و بگوید " آن درخت ، درخت جاودانگی است ، خدا حسودیش شد که به تو گفت نخور ، نه ، برو از این درخت بخور ")

آنها گفته‌اند آدم به این صورت وسوسه شد (و من بخورم ولی بعد آن درخت ، درخت معرفت از کار درآید . نه ، ای آدم ! تو آدمی ، تو شناخت داری ، تو جهان‌بینی داری ، تو ایدئولوژی داری ، ایدئولوژی در نهایت امر عمل می‌خواهد (عمل هم دو جنبه دارد : جنبه منفی و جنبه مثبت) ، تقوی و خود نگهداری می‌خواهد ، مگر می‌شود انسان ایدئولوژی داشته باشد ولی تاب تحمل کوچکترین محرومیت را نداشته باشد ؟ ! هم ایدئولوژی داشته باشم و هم هر جا هر چه دیدم [دنبالش بروم] ، مثلاً چشمم به یک خوراکی بیفتد ، آب دهانم راه بیفتد و دیگر نتوانم نخورم ! آدم بودن تقوی و خ ود نگهداری می‌خواهد .

این است که در منطق اسلام آدم به این دلیل از بهشت رانده شد که به آن درجه چهارم شناخت خود عمل نکرد ، یعنی شناخت ، بعد جهان‌بینی پیدا کرد ، بعد ایدئولوژی پیدا کرد ، و بعد ایدئولوژی ، او را به عمل ملتزم کرد ، به اینجا که رسید ، پایش لغزید ، گفتند : برو بیرون . ولی تورات می‌گوید از اول به او گفتند شناخت پیدا نکن ، چون شناخت پیدا کرد و چشمهایش باز شد به او گفتند برو بیرون ، و آن درخت ، درخت معرفت بود . این است که عرض می‌کنم کمتر اندیشه‌ای ، فکری ، نظریه تحریف شده‌ای ، به اندازه این تحریفی که در تورات وارد شده است به بشریت و به عالم دین ضرر زده است . هنوز که هنوز است ، در دنیا این موج مطرح است که یا علم یا دین ، یکی از اینها .

پس قرآن قائل به ممنوعیت شناخت نیست بلکه قائل به امکان شناخت است. به چه دلیل قرآن قائل به امکان شناخت است؟ واضح است: وقتی قرآن دعوت می‌کند به شناخت، دعوت به یک امر

ناممکن نمی‌کند. وقتی که قرآن راجع به آدم، اول درجه شناختش را تا حد بی‌نهایت بالا می‌برد چه می‌خواهد بگوید؟ می‌خواهد بگوید: ای بشر! تو امکان شناخت بی‌نهایت داری: «و علم ادم الاسماء کلها». امام صادق روی یک تخته پوستی نشسته بودند. دست زدند به آن و فرمودند: «و حتی این که زیر پای من است» یعنی چنین شناخت بی‌نهایتی برای آدم [حاصل شد].

پس قرآن قائل به امکان شناخت است. داستان آدم پر از حکمت است. یکی از حکمتها و درسها و رمزهای داستان آدم مسئله امکان شناخت است، یعنی می‌خواهد به همه ما بگوید: ای انسانها! شما بچه آن آدمی هستید که شناختش تا این حد بود، «بچه آدم» هستید، بچه آدمی هستید که شناخت بی‌نهایت پیدا کرد، پس به سوی شناخت بی‌نهایت بروید. بچه آدم بودن از نظر قرآن مساوی است با بچه شناسا بودن. شما بچه شناخت هستید.

دعوت قرآن به شناخت

به علاوه قرآن رسماً بنی آدم را دعوت به شناخت می‌کند. اینهمه در قرآن امر به نظر هست، امر به تفکر و تدبر هست، و تعبیراتی از این قبیل: «قل انظروا ما ذا فی السموات و الارض» (۱). به این مردم بگو نظر کنید، (نظر یعنی فکر کردن) فکر کنید، در این آسمانها و زمین چه چیزهایی هست، بشناسید. قرآن می‌گوید در این آسمانها و زمین نظر کنید، بروید هر چه هست بشناسید، ای انسان خودت را بشناس،

جهانت را بشناس، خدایت را بشناس، زمانت را بشناس، جامعه و تاریخ خودت را بشناس. حتی آیه «یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم» (۱) ای اهل ایمان بر شما باد خودتان «آنطور که الان در ذهنم هست مفسرینی از قبیل طباطبایی مدظله (۲) می‌گویند یعنی خودت را بشناس

در آیه معروف «ذر» نکته عجیبی در باب شناخت خود و خودشناسی هست اگر چه به صورت رمز مانند بیان شده است. می‌گوید: «اشهدهم علی انفسهم» (۳). مردم را شاهد بر نفسهای خود گرفت. شهادت یکوقت ادای شهادت است که اول انسان چیزی را دیده، بعد می‌خواهد برای دیگران نقل کند و شهادت بدهد، و یکوقت یکی را می‌آورند برای اینکه اول ببیند و

بعد شهادت بدهد. آن را می‌گویند " ادای شهادت " و این را می‌گویند " تحمل شهادت ". قرآن می‌گوید خدا خود بشر را به خودش ارائه داد (البته این آیه از آیات فطرت است) ، خودش را شاهد بر خودش گرفت ، یعنی گفت خودت را ببین ! « اشهدهم علی انفسهم » تا بشر خودش را دید ، خدا گفت : « ا لست بربکم ؟ » آیا من پروردگار شما نیستم ؟ گفتند : بله نمی‌گویند خدا خودش را به بشر ارائه داد بعد گفت آیا من پروردگار شما نیستم ، می‌گویند بشر را به بشر ارائه داد و بعد گفت آیا من پروردگار شما نیستم . به چه مناسبت [اینطور گفت ؟] [آیا] این مثل این است که آقای زید را [به کسی] نشان بدهند بعد بگویند آیا عمرو را نمی‌بینی ؟ نه ، این حساب دیگر است . در مقام مثل ، مثل اینست که کسی به دوستش می‌گوید آن آینه را نگاه کن ، او در آینه نگاه می‌کند ، صورت رفیقش را می‌بیند ، تا به آینه نگاه کرد می‌گوید من زیبا هستم یا نه ؟ چرا ؟ چون به آینه نگاه کرده است . اگر به دیوار نگاه کرده بود اینطور نبود . اینقدر خدا با بشر نزدیک است ! اینقدر خودشناسی و خداشناسی با یکدیگر آمیخته است ! می‌گویند بشر ! خودت را ببین ، تا خودش را می‌بیند می‌گوید آیا من پروردگار تو نیستم ؟ تو خودت را ببینی مرا دیده‌ای ، خودت را بشناسی مرا شناخته‌ای . جمله " « من عرف نفسه فقد عرف ربه » هر کس خودش را بشناسد خدا را شناخته است " از جملات معروف جهان است ، قبل از اسلام هم این جمله گفته شده است ، سقراط هم گفته است ، در هند هم خیلی‌ها گفته‌اند ولی احدی به زیبایی قرآن بیان نکرده است . امیرالمومنین از این تعبیرات ، زیاد در کلماتش هست ، در کلمات پیغمبر اکرم (ص) نیز هست ، ولی به این زیبایی که در این آیه قرآن آمده احدی بیان نکرده است ، با آن لسان رمزآمیز قرآن : بشر را به بشر ارائه داد و گفت خودت را ببین ، تا خودش را دید گفت مرا خوب می‌بینی ؟ گفت : آری ، تو را خوب می‌بینم . نمی‌گویند " « من عرف نفسه فقد عرف ربه » " دو تا معرفت ردیف نمی‌کند : معرفت خودت ، تا بعد از آن منتقل بشوی به معرفت خدا . اینقدر این دو معرفت به هم نزدیک است که اگر این را ببینی آن را دیده‌ای . دیگران دو تا معرفت در کنار هم قرار داده‌اند ، قرآن به یک تعبیر می‌گوید همان عرفان نفس کافی است ، اگر عرفان نفس باشد عرفان رب هم هست . اینقدر عرفان نفس با عرفان رب یکی است ! مثل نگاه کردن به آینه است . در عین اینکه آینه غیر از صورتی است که در آن است اما اگر آینه را ببینی نمی‌توانی صورت درون آن را ببینی .

وقتی انسان این نکات قرآن را تدبر می کند واقعا حیرت می کند . آیت بودن یعنی این . شما حساب کنید پیغمبر یک مرد عرب امی ، یک دهاتی ، در مکه که مثلا به اندازه سولقان ما بوده است و چهار تا تاجر رباخور در آنجا بوده ، مکتب ندیده است ، استاد و معلم ندیده است ، باسوادهای جامعه اش در سطح کلاس سوم امروز بوده اند ، فقط یک خطی می خوانده اند و کوله ای می نوشته اند ، آیا به زبان چنین مردی اینچنین سخنان لطیف و ظریف جاری بشود باوری است ، بدون اینکه یک ارتباط معنوی با عالم دیگر در کار باشد ؟ سخنی بگوید که سقراطها هرگز نتوانسته اند به این لطافت سخن بگویند ؟ اینقدر دید وسیع داشته باشد . یک مرد عرب امی که معلومات خودش (معلومات بشریش) از یک چوپان ما کمتر بوده است [بگوید] :
قل انظروا ما ذا فی السموات و الارض غ : نظر کنید در این آسمانها و زمین (به زمین هم قناعت نمی کند) ، ببینید در تمام این جهان چیست ! تمام جهان را بشناسید . پس قرآن که دعوت به شناخت می کند ، امکان شناخت برایش مطرح نیست یعنی امکان شناخت [از نظر او] مسلم است . البته راجع به امکان شناخت برخی مسائل جزئی هست که اگر لازم باشد بعد عرض می کنم .
و صلی الله علی محمد و اله الطاهرین .

ابزارهای شناخت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوه علی سيدنا و نبينا محمد و اله الطاهرین .

در مسئله شناخت ، مسائلی مطرح است که ما در جلسه گذشته دو مسئله از آن مسائل را بیان کردیم . اهمیت و ارزش شناخت در جلسه گذشته عرض شد ، و مخصوصا از این راه وارد شدیم که چرا در دنیای امروز مسئله شناخت اینهمه اهمیت پیدا کرده است ، که عده ای گفته اند فلسفه ، جهان شناسی نیست ، شناخت شناسی است ، و به اصطلاح فرنگی اش انتولوژی (۱) نیست ، ایپستمولوژی (۲) است . عرض کردیم که چون دنیای امروز ، دنیای مکتب و

ایدئولوژی است و ایدئولوژیها زاده جهان بینیا هستند و جهان‌شناسی‌ها زاده شناخت‌شناسی‌ها هستند ، پس باید قبل از هر چیز شناخت‌شناس بود تا جهان‌شناس شد ، تا تکلیف خود را در پیوستن به یک مکتب و ایدئولوژی روشن دید .

مسئله دیگر امکان شناخت است که در این باره نیز بحث شد .

مسئله دیگر ابزار شناخت است . وسیله انسان برای شناخت چیست ؟ منابع شناخت و درجات شناخت و انواع و اقسام شناخت از مسائل دیگر است که انواع و اقسام شناخت با درجات شناخت فرق می‌کند . مسئله دیگر موضوعات شناخت است ، آن موضوعاتی که انسان باید بشناسد و ضرورت دارد [که بشناسد] چه موضوعاتی است ؟ مسئله دیگر که از یک نظر شاید از همه این مسائل مهمتر باشد معیار شناخت است . با چه معیاری می‌توان یک شناخت را صحیح و یا ناصحیح دانست ؟ معیار بهترین شناختها چیست ؟ و محتوای شناخت مسئله دیگر ماست . شاید ما در ضمن بررسی اینها به بعضی مسائل دیگر بربخوریم ، ولی فعلا ستون فقرات بحثهای ما را اینها تشکیل می‌دهند . مختصری درباره تعریف شناخت بحث کنیم ، ولی شاید بهتر باشد که ابتدا مقداری درباره شناخت بحث بشود ، بعد تعریف گردد . [اجمالا عرض می‌کنم که] بعضی وقتی می‌خواهند شناخت را تعریف کنند که شناختن جهان یعنی چه ، می‌گویند شناخت یعنی انعکاس جهان عینی در ذهن . حال این درست است یا نه ، بعد باید روی آن بحث کنیم . بعضی دیگر از یک نظر مدعی هستند که هر چه چیزی را انسان با شناخت تعریف می‌کند ، خود شناخت نیازی به تعریف ندارد ، شناخت را فقط باید با یک الفاظ روشنتری توضیح داد . شناخت یعنی آگاهی ، و آگاهی احتیاج به تعریف ندارد . این اجمال

سخن در باب تعریف شناخت است که تا موقعی که محتوای شناخت کاملا دانسته نشود روی تعریفش بحث کرد .

حس ، ابزار لازم برای شناخت

ابزار شناخت چیست ؟ یکی از وسائل و ابزارهای شناخت برای انسان " حواس " است . انسان دارای حاسه‌های متعدد است : حس باصره ، حس سامعه ، حس ذائقه ، . . . اگر فرض کنیم انسان فاقد همه حواس باشد فاقد همه شناختها خواهد بود . جمله‌ای است که از قدیم الایام معروف است و شاید از ارسطو باشد : " من فقد حسا فقد علما " هر کس که فاقد یک نوع حس باشد ، فاقد یک نوع شناخت است . اگر انسان کور مادرزاد به دنیا بیاید ، امکان ندارد که از یکی از رنگها ، شکلهای یا فاصله‌ها تصویری داشته

باشد . با هر لفظی یا لغتی بخواهید برای یک کور مادرزاد یک رنگ را تعریف کنید و آن را به او بشناسانید ، یا بخواهید رنگ چیزی را برای او بیان کنید ، برای شما امکان ندارد .

مثل معروفی است که یک کور مادرزاد به عمرش شیر برنج نخورده بود و فقط نام آن را شنیده بود . از کسی پرسید که شیر برنج چیست ؟ او شیربرنج را به رنگش تعریف کرد ، فکر نکرد که کور مادرزاد که رنگ سرش نمی‌شود ، شیربرنج را اگر خواستی تعریف کنی به مزه‌اش تعریف کن ، از آن مزه‌هایی که او چشیده ، مثلاً بگو اگر طعم شیر را با طعم برنج و طعم شکر مخلوط کنند [می‌شود طعم شیربرنج] . پرسید شیربرنج مثل چیست ؟ گفت : مثل گردن غاز (چون گردن غاز سفید است به گردن غاز تعریف کرد) . گفت گردن غاز چگونه است ؟ دست خودش را پیش کشید و گفت : گردن غاز چنین چیزی است . گفت : فهمیدم ، پس شیربرنج یک چنین چیزی است .

به کور مادرزاد محال است انسان بتواند بعضی چیزها را بشناساند ، چون " من فقد حسا فقد علما " . به کر مادرزاد محال است انسان بتواند صوت ، موسیقی یا آهنگ را بشناساند ، و همچنین هر کسی که فاقد هر حسی باشد . بنابراین در اینکه حس یکی از مبادی شناخت است شک و تردیدی نیست ، ولی آیا حس برای شناخت کافی است ؟ نه . وقتی که ما درجات شناخت را بیان می‌کنیم ، خواهیم گفت که چرا حس کافی نیست ، یعنی حس شرط لازم شناخت هست ، اما شرط کافی برای شناخت نیست .

نقش قوه عاقله در شناخت

علاوه بر حواس ، انسان نیاز به یک امر و یا امور دیگری دارد . انسان برای شناختن ، به نوعی تجزیه و تحلیل و گاهی به انواع تجزیه و تحلیل نیاز دارد . تجزیه و تحلیل ، کار عقل است . تجزیه و تحلیل‌های عقلی ، دسته‌بندی کردن اشیاء در مقوله‌های مختلف است . این کار به اصطلاح با تجزیه صورت می‌گیرد . و همچنین است ترکیب کردن به شکل خاصی ، که منطق عهده‌دار کارهای تحلیلی و کارهای ترکیبی است ، و خود این داستان‌هایی دارد . مثلاً اگر ما فی الجمله با مسائل علمی آشنایی داشته باشیم ، به ما اینطور می‌گویند ، کانت برای خودش مقولاتی دارد ، هگل همینطور ، و دیگران . ولی آنچه مسلم است این است که مقولات برای شناخت یک امر ضروری است . اگر اشیاء مقوله مقوله نشوند ، برای ما قابل شناخت نیستند . این مقوله مقوله شدن یک کار عقلانی و فکری و یک تجزیه و تحلیل عقلی است . اشیاء را به صورت جزئی احساس می‌کنیم بعد به آنها تعمیم و کلیت

می‌دهیم . تعمیم یک عمل عقلی است ، کار عقل است ، کار حس نیست .
یکی از کارهای فوق العاده ذهن انسان عمل تجرید است . تجرید یعنی چه ؟
تجرید غیر از تجزیه است . تجرید می‌کنیم یعنی ذهن ما دو امری را که در
عالم عین یکی هستند ، هرگز جدا نمی‌شوند و امکان جدا شدن ندارند ، از
یکدیگر جدا می‌کند ، تجرید و مجرد می‌کند . مثلاً شما هرگز عدد مجرد در خارج
ندارید . شما در عالم عین یک پنج تا ندارید که فقط پنج تا باشد ، نه پنج
تا گردو باشد ، نه پنج تا درخت باشد و نه پنج تا چیز دیگر باشد . نمی‌شود
در عالم عین " پنج " تا وجود داشته باشد بدون اینکه " پنج چیز " باشد
 . اگر " پنج " تا وجود داشته باشد بدون اینکه " پنج چیز " باشد . اگر
پنج تائی [در خارج] باشد ، اشیائی هستند که پنج تا هستند ، مثلاً انگشتی
وجود دارد که می‌گوییم پنج تا انگشت . ولی ذهن در عالم خودش ، در عالم
حساب و اعداد ، آنجا که می‌گوید $25 = 5 \times 5$ هیچ ضرورتی ندارد که اول گردو
را در نظر بگیرد بعد بگوید پنج تا پنج گردو (تازه مضروب فیه را گردو
گرفته ولی باز مضروب را مجرد گرفته است) [مساوی است با بیست و پنج
گردو ، می‌گوید] پنج پنج تا می‌شود بیست و پنج تا . یعنی ذهن تجرید می‌کند
و چون تجرید می‌کند قادر بر تفکر و قادر بر شناسایی است . اگر ذهن قدرت
تجرید نمی‌داشت نمی‌توانست تفکر کند .

این است که برای شناسائی ، ابزار حس شرط لازم است ، ولی شرط کافی
نیست . یک نیرو و قوه دیگری هم هست . اسم آن قوه را هر چه می‌خواهید
بگذارید : قوه فکر ، قوه تفکر ، قوه اندیشه ، قوه عاقله ، آن قوه‌ای که
تجرید می‌کند ، آن قوه‌ای که تعمیم می‌دهد ، آن قوه‌ای که تجزیه و ترکیب
می‌کند ، آن قوه‌ای که حتی کلیات را تجزیه و ترکیب می‌کند . ما به آن ، قوه عاقله می‌گوئیم . شما
می‌خواهی اسم

دیگری روی آن بگذاری ، بگذار (گفت من آتش را می‌پزم ، تو اسمش را هر چه
می‌خواهی بگذار) .

بنابراین حس یکی از ابزارهاست ، آن قوه دیگری که اسمش عقل ، اندیشه
، فکر ، فاکره یا هر نام دیگری است ، ابزار دیگری است ، این هر دو برای
شناختن ضرورت دارد و ما از اینها بی‌نیاز نیستیم .

نظر قرآن درباره ابزار شناخت

قرآن در باب شناخت چه نظریه‌ای دارد (۱) ؟ قرآن به چه ابزاری برای
شناخت معتقد است ؟ آیا حس را ابزار شناخت می‌شناسد ؟ آیا عقل را ابزار شناخت می‌شناسد ؟
آیا هم حس و هم عقل ، هر

دو را برای شناخت لازم می‌داند؟ آیا به ابزار دیگری هم غیر از حس و عقل قائل است و اگر قائل است آیا موضوع آن شناختها با موضوع این شناخت یکی است؟

قرآن در یکی از آیاتش (۱) در سوره مبارکه نحل به صراحت مطلبی را بیان می‌کند که نظرش در مورد ابزار شناخت معلوم می‌شود. در سوره مبارکه نحل می‌فرماید: « و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا » (۲) . اوست خدایی که شما را از شکمهای مادرانتان بیرون آورد در حالی که شما هیچ چیز نمی‌دانستید ، یعنی از نظر شناخت هیچ چیز را نمی‌شناختید ، بی شناخت بودید (۳) . (الان بحث فطرت را نمی‌خواهم طرح کنم . بحث فطرت مثل بحث شناخت چندین جلسه وقت از ما

می‌گیرد . همین قدر عرض می‌کنم که این آیه منافاتی با مسئله فطرت ندارد) . « و جعل لکم السمع و الابصار » و برای شما گوش و چشمها و دیدها قرار داد . می‌دانید که در میان حواس انسان ، آن حواسی که بیش از همه در شناسائی تأثیر دارد ، چشم و گوش است . لامسه و ذائقه و شامه هر کدام می‌شناسد ولی چند قلم کوچک را . بوعلی معیار خوبی به دست می‌دهد ، می‌گوید : شما لغتهایی که مربوط به مسمومات است پیدا کنید ، لغتهای مربوط به مذوقات و چشیدنیها را پیدا کنید ، لغات مربوط به ملموسات را هم پیدا کنید ، بعد لغات مربوط به مبصرات و مسموعات را هم پیدا کنید ، می‌بینید در باب مبصرات و مسموعات هزاران لغت است ، بلکه اغلب محسوسات ما ، محسوسات بصری و سمعی است .

قرآن هم اینجا آن دو حاسه مهم را ذکر کرده ، بعد از اینکه می‌گوید شما آمدید به این دنیا در حالی که هیچ چیز نمی‌دانستید می‌گوید : « و جعل لکم السمع و الابصار » به شما چشم و گوش داد ، حواس

داد ، یعنی ابزار دانستن داد . نمی‌دانستید ، نمی‌شناختید ، این ابزار را داد که بشناسید . « و الافئده لعلکم تشکرون » . آیا قرآن فقط به حواس قناعت کرد؟ نه ، پشت سرش آن چیزی [را ذکر می‌کند] که در اصطلاح قرآن به آن " لب " و " یا " حجر " گفته می‌شود - و هر زبانی حق دارد هر لغتی را به جای آن به کار ببرد - آن چیزی که مرکز تفکر است . گاهی می‌گوید افرادی دل ندارند (معلوم است که منظور این قلب طبی و گوشتی نیست) . و خدا برای شما دلها قرار داد . بعد از چشم و گوش ، دل (۱) دل را ذکر می‌کند ، یعنی همان قوه‌ای که تجزیه و ترکیب می‌کند ، تعمیم می‌دهد ، تجرید می‌کند ، قوه‌ای که نقش بسیار اساسی در شناخت دارد .

لغت شکر در قرآن

« لعلکم تشکرون ». این خیلی مهم است : باشد که شما سپاسگزاری کنید .
یعنی چه ؟ ممکن است بگوئید یعنی " خدایا شکر است که به ما چشم و گوش دادی " . نه ، اتفاقا یکی از لغات قرآن که شناختن آن خیلی لازم است ، لغت " شکر " است . اصلا لغت شکر معنایش تقدیر است ، یعنی قدردانی کردن . شکر یعنی قدردانی . به همین دلیل به خدا " شکور " گفته می شود . چرا به خدا " شکور " می گویند ؟ آیا یعنی خدا خودش را شکر می کند ؟ ! این که غلط است و معنا ندارد ، یا مثلا به بندگان می گوید من از شما تشکر می کنم ؟ ! خدا را به حکم اینکه تقدیر و قدردانی می کند ، « لا یضیع اجر المحسنین » (۱) . ارزش شناسی می کند " شکور " می گویند ، یعنی اعمال نیک و بد ، عمل صالح و فاجر را در یک میزان نمی گذارد : « ام نجعل الذین امنوا و عملوا الصالحات کالمفسدین فی الارض ام نجعل المتقین کالفجار » (۲) آیا ما چنین هستیم که هر دو را یک جور حساب کنیم ؟ « هل یتوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون » (۳) [آیا کسانی که می دانند با کسانی که نمی دانند مساوی هستند ؟] نه ، چنین چیزی نیست . از این جهت که خدا فضیلت و کوشش و حرکت بشر را ، حسن نیت و خلوص بشر را قدردانی می کند [به خدا " شکور " گفته می شود] .

بنده شکور یعنی چه ؟ یعنی بنده ای که خدا نعمتی را به او داده است و او آن نعمت را تقدیر می کند . تقدیر نعمت یعنی چه ؟ قدر نعمت را بشناسد یعنی چه ؟ این مسئله ای است که از قدیم مطرح بوده و همه اینطور تعریف کرده اند و تعریفش هم خیلی روشن است ، یعنی آن نعمت را در مسیری که برای آن آفریده شده است به کار برد . " شکر " یعنی به کار بردن نعمت حق در مسیری که خدای متعال آن نعمت را برای آن آفریده است . شکر نعمت دست ، گفتن " الهی شکر " نیست ، الهی شکر خبر از شکر است نه خود شکر . مثل اینکه " استغفرالله ربی و اتوب الیه " صیغه توبه است نه خود توبه . برخی میان صیغه توبه و خود توبه اشتباه می کنند ، توبه یعنی پشیمانی شدید از گناه ، تصمیم اکید بر تکرار نکردن گناه و بازگشت به سوی حقیقت . این ، یک لفظ بیانگری دارد که می گوئیم : " استغفرالله ربی و اتوب الیه " ولی خود این که توبه نیست . من اگر یک تسبیح دستم بگیرم ، نه صدبار بلکه هزار بار این جمله را بگویم ، در حالی که پشیمان از گناه نیستم و تصمیم به اینکه دیگر گناه نکنم ندارم و اگر باز هم گناه پیش بیاید انجام می دهم ، این صد هزار بار گفتن ، توبه نیست ، این نگفتنش بهتر از گفتنش است ، این صیغه توبه است نه خود توبه . " الهی شکر "

صیغه شکر است نه خود شکر. خود شکر یعنی حرکت کردن، عمل کردن، به کار انداختن نعمت در مسیری که خدا این نعمت را برای آن مسیر آفریده است. دست را خدا برای چه آفریده است؟ پا را برای چه آفریده؟ مغز را برای چه آفریده؟ گوش را برای چه آفریده؟ عقل را برای چه آفریده؟ به کار انداختن همه اینها در مسیر خود شکر است. پس شکر سمع و بصر چیست؟ «قل انظروا ما ذا فی السموات و الارض» (۱) شکر چشم، مطالعه عالم است! شکر گوش، حقایق را شنیدن، شکر دل، فکر کردن، اندیشه کردن، تجزیه و تحلیل کردن، تجرید کردن، تعمیم دادن و استدلال کردن است. پس معنی آیه چه شد؟ «و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا» (۲). بشر! مسیر خودت را بدان، خدا تو را در این مسیر حرکت داده است، یعنی اینها نظام الهی است، سنت و مشیت الهی است، مظاهر اراده اوست که تو آمدی، وقتی که آمدی هیچ چیز نمی دانستی، به تو چشم داد، به تو گوش داد، به تو دل داد، برای اینکه

شکر کنی، برای اینکه اینها را به کار اندازی، یعنی برای اینکه بشناسی، برای اینکه چشم و گوش و دل را برای شناخت به کار بیندازی. این چشم و گوش تو، لامسه و ذائقه تو، ابزار شناخت است. هر حس ظاهر و باطنی که داری ابزار شناخت است. آن فکر و لب و قلب تو، عقل و اندیشه و حجر تو، سر و خفی و اخفای تو، همه اینها ابزار شناخت است. خدا اینها را آفریده برای اینکه جهان را بشناسی. بنابراین قرآن این دو ابزار را صریحا به رسمیت می شناسد. پس تا اینجا ما از نظر قرآن به دو وسیله شناخت قائل هستیم. البته قرآن به ابزار دیگری هم قائل است که عرض خواهیم کرد

در اینجا نظریه های دیگری است که باید با آنها آشنا شویم. شاید شناخت شناسی را در کتابهای فلسفی - مثل کتابهای کلیات فلسفه - خوانده باشید. برخی مثل افلاطون فقط عقل را ابزار شناخت می دانند و بس (۱). بعضی برای عقل ارزش زیادی قائل نیستند، ابزار شناخت را فقط حواس، و نقش عقل (۲) را بسیار ضعیف می دانند، می گویند هر چه نقش هست مربوط به حس است، مثل فیلسوفان حسی اروپائی

که چنین نظریه ای دارند. هیوم (۱) در رأس آنها قرار دارد. جان لاک (۲) انگلیسی از رؤسای حسیون است. هابز (۳) نیز از حسیون است. یکی دیگر از ابزارها - که به یک معنا همان ابزار حس است و به یک جدول بندیها می کنیم، کم و زیاد می کنیم، که اینها هم برای ما مفید است

ابزار دل (تزکیه نفس)

یکی دیگر از آن ابزارها ابزار دل است (۱) ، دل به اصطلاح عرفانی نه اصطلاح قرآنی . قرآن هم گاهی به این معنا اطلاق می کند ، ولی این اصطلاح خاص ، اصطلاح عرفا است . آیا دل یک ابزار شناخت است ؟ آیا می شود انسان نه از راه حس و عقل ، بلکه از راه دل بشناسد ؟ راه دل یعنی راه تزکیه نفس ، راه تزکیه قلب . آیا از این راه می شود شناخت ؟ عده ای از علمای جدید مانند پاسکال (۲) ریاضیدانان معروف ، ویلیام جیمس (۳) روانشناس و فیلسوف معروف آمریکائی ، الکسیس کارل (۴) و برگسون (۵) [دل را ابزار شناخت می دانند] . برگسون بیش از همه اینها معتقد است که انسان فقط یک ابزار شناخت دارد و آن دل است ، برای حواس و برای حواس و برای عقل نقشی قائل نیست . دکارت مثل افلاطون عقل را ابزار شناخت می داند ، حس را ابزار شناخت نمی داند ، می گوید حس به درد عمل می خورد ، به درد زندگی می خورد ، مثل اتومبیل است برای انسان ، به درد کار می خورد ولی با حس هیچ چیز را نمی شود شناخت . شناخت فقط و فقط با عقل است .

برگسون هر چه را دکارت در باب حواس گفته است در باب عقل هم به کار می برد ، می گوید اشتباه کردی که می گویی عقل ابزار شناختن است ، نه ، خدا همینطور که حس را ابزار زندگی قرار داده نه برای شناختن ، عقل را هم وسیله دیگری برای زندگی روز مره قرار داده است ، عقل هم وسیله شناخت نیست ، آنچه که وسیله شناخت است احساس عرفانی است ، آنچه که عرفا آن را دل می نامند .

تمثیل مولوی

می دانید که چنین نظریه ای در میان عرفا بسیار رایج بوده است . جنگ

میان فلاسفه و عرفا

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود

، که ملا می گوید - همین است . ملای رومی مثلهای خیلی شیرین و زیبایی برای این مطلب آورده است ، از جمله می گوید : یک وقتی یک مسابقه بین المللی نقاشی در دنیا برقرار بود . چینی ها مدعی بودند که نقاشی و تمدن ما بالاتر است و رومیها معتقد بودند که نقاشی و تمدن ما بالاتر است . قرار شد در یک سالن بزرگی چینی ها در یک طرف و رومیها در طرف دیگر ، هر دو یک صحنه را نقاشی کنند ، بعد داورها نقاشی ها را با یکدیگر تطبیق دهند و

قضاوت کنند ، پرده‌ای هم میان آنها کشیدند که کار یکدیگر را نبینند .
مدتها طول کشید ، چینی‌ها به نقاشی مشغول بودند ، اما رومی‌ها به جای اینکه
نقاشی کنند رفتند یک آینه بسیار است) .

عارف به فیلسوف می‌گوید : آقای فیلسوف ! من با پاک کردن قلب خودم ،
با صاف کردن قلب خودم ، با پاکیزه کردن نفس خودم ، جهان را بهتر از تو
منعکس می‌کنم . تو می‌گویی فلسفه ، صیورره الانسان عالما عقليا مضاهيا
للعالم العینی (۱) ، تو می‌گویی هو العلم بحقائق الاشياء علی ما هی علیه
(۲) ، تو برو جان بکن ، هر چه می‌خواهی از این تلاشها بکن ، من خودم را
در مقابل عالم صاف می‌کنم ، آئینه‌ای می‌شوم در مقابل عالم ، هیچ نقشی در
خودم رسم نمی‌کنم ، تو برو این ضابطه و آن قاعده را بخوان و در خودت نقش
ببند ، من در خودم هیچ نقشی نمی‌بندم ولی خود را پاک می‌کنم ، آنوقت جهان
در من نقش می‌بندد و جهان را می‌بینم .

بوعلی که یک فیلسوف است و پری به این حرفهای عرفانی اهمیت نمی‌دهد
وقتی به یک حرفی می‌رسد که نمی‌شود یک برهان نظیر برهانهای ریاضی و فلسفی
خیلی خشک بر آن اقامه کرد ، می‌گوید رهاش کن ، این حرف مثل حرفهای عارفهاست ، مثل
حرفهای

صوفیهاست . عارف وقتی به حرف فیلسوف می‌رسد می‌گوید رهاش کن ، او در
عالم خیال خودش سر در گم است ، او مثل کرم ابریشمی است که دائم دور
خودش تنیده و در خانه خیال خودش خفه شده و خودش خبر ندارد . این
می‌گوید آن را رها کن و آن می‌گوید این را رها کن ، گو اینکه بوعلی در آخر
عمر تمایلاتی به عرفان پیدا کرد و " مقامات العارفین " را که جزء آخرین
آثارش می‌باشد نوشت و به یک مقدار مسائل عرفانی اعتراف کرد .

قرآن چه می‌گوید ؟ قرآن نه این را می‌گوید و نه آن را . قرآن نمی‌گوید فقط
حس و عقل ، دل هیچ و همچنین نمی‌گوید که همه‌اش دل ، و عقل هیچ ، چون
قلمروهای اینها را از یکدیگر جدا می‌داند . قلمروها و موضوعات فرق می‌کند
. برای اینکه خودت را بشناسی ، می‌گوید تزکیه نفس کن . هیچ روانشناس و
روانکاوی نمی‌تواند به اعماق ضمیر انسان آن مقدار [آشنا شود] که تزکیه و
تصفیه نفس ، انسان را به خودش آشنا می‌کند ، با تزکیه و تصفیه نفس ،
یک سلسله حکمت‌های الهی ، راه را و سلوک را به انسان نشان می‌دهد و
غبارها را از جلوی چشم انسان برمی‌گیرد .

حقیقت ، سرائی است آراسته

هوی و هوس گرد برخاسته

نبینی که هر جا که برخاست گرد

نبیند نظر گر چه بیناست مرد

قرآن نمی گوید اگر می خواهی طب یاد بگیری تزکیه نفس کن طب در دلت
نقش می بندد. این ، حرف مفت است . درس طب را باید خواند ، باید
رفت روی بیماریها مطالعه کرد ، روی داروها مطالعه کرد ، باید آزمایش کرد . اگر ریاضیات می خواهی
یاد بگیری باید

درسش را بخوانی ، طبیعت را می خواهی بشناسی ، همین طور ، « قل انظروا ما
ذا فی السموات و الارض » (۱) . « ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف
اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب » (اولی الالباب ، در اینجا یعنی
صاحبان فکرها) « الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و
یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا » (۲) .
قلمروی هر کدام از دیگری جدا است . حسابها را با هم مخلوط نکنید ، نه تو
منکر او باش و نه او منکر تو باشد ، قلمروی حس و عقل محدود است ،
قلمروی دل هم محدود است ، این یک حساب دارد و آن حساب دیگری . همین
قرآنی که اینجا می گوید : « و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا
و جعل لکم السمع و الابصار و الافئده لعلکم تشکرون » (۳) . و اینچنین با
خشونت یک فیلسوف دعوت به شناخت از راه حس و عقل می کند ، در جای
دیگر با لطافت بیان یک عارف - و بیشتر - می فرماید : « و الذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین » (۴) آنان که در راه ما
مجاهده کنند ، خود را پاک کنند ، خلوص نیت داشته باشند ، اخلاص بورزند
، از یک راههای غیبی هدایتشان می کنیم ، نور به آنها می دهیم ، حکمت به
آنها می دهیم تا حقایق زندگی را خوب درک کنند و بفهمند ، تا فکرشان
بازتر ، عقلشان روشن تر و چشمشان بازتر شود . و نیز می فرماید : « و الشمس
و ضحیها + » « و القمر اذا تلیها + و النهار اذا جلیها + و اللیل اذا یغشیها + و السماء
و ما بنیها + و الارض و ما طحیها + و نفس و ما سویها + فالهمها فجورها و
تقویها + قد افلح من زکیها + و قد خاب من دسیها » (۱) . اول طبیعت را
ذکر می کند : سوگند به تابش صبحگاه خورشید ، سوگند به ماه چون پیروی
آفتاب کند ، سوگند به روز چون خورشید را جلا دهد ، سوگند به شب آنگاه که
جهان را فرا می گیرد ، سوگند به آسمان و آنکه آن را بنا کرد ، سوگند به
زمین و آنکه آن را گسترد ، سوگند به نفس و جان انسان ، سوگند به اعتدال
روح انسان (چه زیبا می گوید قرآن ! به خدا انسان اشکش جاری می شود از
زیبائی و لطف این آیات) ، قسم به جان انسان ، قسم به اعتدال جان انسان
، به این اعتدال خلقت ، که فجور و تقوای [نفس را به او الهام کرد (۲)
(. بعد می گوید : « قد افلح من زکیها » رستگار شد آنکه نفس خودش را

پاک کرد. ای آقای عالم! ای آقای فیلسوف! ضعفهای خودت را باید بر طرف کنی. اینکه من در لابراتوار هستم کافی نیست، باید آدم بود. اگر می خواهی شناخت داشته باشی، شرط شناخت صحیح داشتن آدم بودن است. آدم باش، برو در لابراتوار، آدم باش برو سر کلاس، آدم باش و فکر کن، آدم باش و تدریس کن، آدم باش و سر کلاس استاد بنشین. قد افلاح من زکیها + و قد خاب من دسیهاغ رستگار شد آن کسی که جان عزیزش را (که من به آن قسم خوردم) تزکیه کرد. بدبخت و بیچاره شد کسی که در او تدسیس کرد. دسیها (۱) از ماده "دس" است، دس یعنی تحریف کردن، قلم بردن، [مثل اینکه کسی] در متن اصلی و صحیح یک مؤلف، غلط وارد کند، یا در یک سند تنظیم شده قلم ببرد، یا اینکه کسی یک کتاب بنویسد و دیگری مطلبی بر آن بیفزاید یا چیزی را از آن حذف کند و مسائلی را بگوید که روح مؤلف به کلی از آن بی خبر باشد، مثل کتابهای شعری ما: معلوم نیست که حافظ بیچاره شعرهای اولی که گفته چه بوده است. هر کسی که خواسته شعری بگوید دیده که اگر به نام خودش باشد احدی گوش نمی کند، برداشته یک "حافظا" آخرش گذاشته و در [دیوان] حافظ خودش نوشته است. با چه زحمتی باید به دست آورد که حافظ اصلی کیست و الحاقیها کدام است. خیام در همه عمرش شاعر نبوده، یعنی حرفه اش شعر نبوده ولی ذوق شعری خیلی عالی و بالایی داشته است، مرد حکیمی است، مرد ریاضیدانی است، مرد موحدی است و اهل توحید است، به یک واسطه شاگرد بوعلی است و همیشه از خود و بوعلی به عنوان "من و معلم" یاد می کند. اینهمه شعرهای پوچ از خیام نقل می کنند [در حالی که] او در رد این مسائل - همینها که راجع به فلسفه خلقت، تکلیف و فلسفه حرمت و غیره در شعرهایش هست - رساله دارد که شورویها و مصریها چاپ کرده اند. می گویند در همه عمرش فقط شانزده رباعی گفته است. مرد با ذوقی بوده و گاهی شعر می گفته (مثل بوعلی که گاهی شعر می گفته)، شاعر هم وقتی ذوق شعریش گل می کند یا سر به سر این می گذارد یا سر به سر آن. بالاخره شعر زبان شعر است، زبان شعر غیر از زبان حکمت است، غیر از زبان علم است. حال ببینید در این رباعیات که به نام خیام است چه حرفها که وجود ندارد. این را می گویند دس، می گویند تحریف. قرآن چه زیبا تعریف کرده است! می گوید: ای انسان! تو یک کتابی، در این کتاب حرف غلط ننویس، یعنی درست بنویس، هر جا که شناخت تو صحیح است [بنویس]، هر حرف غلطی بر لوح نفس خودت ثبت کنی به این کتاب خیانت کرده ای، هر چه لغو و چرند و مزخرف یاد بگیری که نه به درد دنیایت می خورد و نه به درد آخرتت [به

این کتاب خیانت کرده‌ای [. « و قد خاب من دسیها » قرآن می‌گوید حیف این جان تو نیست که شعرهای فروغ فرخزاد را در فکر خودت راه بدهی ؟ « قد افلح من زکیها » و قد خاب من دسیها « هر دروغی که در ذهنت بیاید و هر خلافتی که فکرش را بکنی به این کتاب خیانت کرده‌ای . ای انسان ! خیانت نکن ، به جان خودت سوگند ، به اعتدال روح خودت سوگند که رستگاری تو در پاک نگهداشتن این جان ، و بدبختی تو در آلوده کردن آن است .

پس قرآن این ابزار را هم مثل آن [دو ابزاری] که قبلا عرض کردیم به رسمیت می‌شناسد اما هرگز مثل یک صوفی ، مثل یک عارف (البته همه عرفا اینطور نیستند ، بعضی از آنها خیلی اهل فکر و علم هستند) ، مثل بعضی از آنها که در دنیای هند وجود داشته‌اند نمی‌گوید دنبال علم برو ، برو دنبال تزکیه نفس . قرآن می‌گوید دنبال علم برو ، دنبال عمل هم برو ، دنبال علم برو ، دنبال تقوی هم برو ، این دو را از یکدیگر تفکیک نکن . تقوای محض یعنی تعطیل کردن چشم

تعطیل کردن گوش ، تعطیل کردن فکر ، پس برای چه خدا اینها را خلق کرد ؟ ! کافی بود دل را به آن معنا که تو می‌گویی خلق می‌کرد ، دیگر چشم و گوش و عقل و حواس و فکر را خلق نمی‌کرد . تحقیر علم نه ، تحقیر پاکی و اخلاص و تزکیه نفس هم نه .

مسئله بعدی ما مسئله درجات شناخت است . ما شناخت سطحی داریم و شناخت عمقی . شناخت عمقی یک درجه خیلی ساده‌اش شناخت سطحی است ، درجه بالاتر از آن - که آن را به یک تعبیر عمقی هم می‌گویند - شناخت علمی است ، درجه دیگر ، شناخت فلسفی است . آیا شناخت علمی مجزا از شناخت فلسفی داریم یا نداریم خودش مسئله دیگری است . درجات شناخت و مسائل دیگری را ان شاءالله در جلسات آینده عرض خواهیم کرد .

و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین

منابع شناخت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين و صلى الله على سيدنا و
نبينا محمد و آله الطاهرين .

یکی از بحثهای مربوط به شناخت ، بحث " منابع شناخت " است که با
بحث " ابزار شناخت " قرابت و نزدیکی دارد و متمم آن است . بحث
دیگری داریم به نام " درجات و مراحل شناخت " که این بحث هم با این
دو بحث خیلی نزدیکی دارد . به طور کلی همه بحثها با یکدیگر مرتبط است
گو اینکه بعضی با بعض دیگر قرابت بیشتری دارد . شاید بهتر بود که ما
پیش از بحث ابزار شناخت ، بحث منابع شناخت را مطرح می کردیم ، یعنی
از نظر فنی بهتر بود و الا نتیجتا فرق نمی کند . اگر به اصطلاح بخواهیم فنی
بحث کنیم ، اینچنین باید بگوییم که پس از اینکه ثابت شد که انسان در
ابتدای تولد هیچ شناختی ندارد (۱) . « اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا
، ولی امکان به دست آوردن شناخت را دارد - که در گذشته درباره آن بحث
شد - قهرا این سؤال مطرح می شود که انسان از کجا و چه منبعی و چه منشئی ،
و با چه ابزار یا ابزارهایی ، شناخت ممکن را کسب می کند ؟ این است که
می گوییم بهتر بود اول از منابع می گفتیم .

طبیعت ، منبعی برای شناخت

یکی از منابع شناخت ، طبیعت است . طبیعت یعنی عالم جسمانی ، عالم
زمان و مکان ، عالم حرکت ، همین عالمی که در آن زیست می کنیم و با حواس
خودمان با آن در ارتباط هستیم . کمتر مکتبی است که طبیعت را به عنوان
یک منبع شناخت قبول نداشته باشد ، ولی هم در قدیم و هم در حال حاضر ،
علمایی بوده و هستند که طبیعت را منبع شناخت نمی دانند . افلاطون طبیعت
را منبع شناخت نمی داند ، چون رابطه انسان با طبیعت از طریق حواس است
. و جزئی است و او جزئی را حقیقت نمی داند . او منبع شناخت را در واقع
همان عقل می داند با نوعی استدلال ، که خود افلاطون این متود و روش را
دیالکتیک می نامد . شاید تعجب کنید که حتی دکارت که یکی از دو فیلسوفی (۱) است که علم
را در مسیر جدید انداختند ، با اینکه یک فیلسوف طبیعت گراست و با
اینکه یک مردی است که بشر را دعوت به مطالعه طبیعت کرده است ، (۲)
برای طبیعت از نظر منبع شناخت بودن و برای حواس از نظر ابزار شناخت
بودن ارزشی قائل نیست . می گوید طبیعت را باید مطالعه کرد و از طریق

حواس هم باید مطالعه کرد ولی این ما را به حقیقتی نمی‌رساند ، علمی به ما می‌دهد که به کار ما می‌خورد بدون اینکه بتوانیم مطمئن باشیم که آن چیزی که ما می‌شناسیم همانطور است که ما می‌شناسیم ، ارزش عملی دارد نه ارزش نظری و شناختی (۳) .

ولی اینها در میان صاحبانظران جهان کم هستند . اکثر صاحبانظران ، طبیعت را منبعی برای شناخت می‌دانند .

حال آیا علم جدید که انسان می‌بیند از نظر فنی و صنعتی و تکنولوژی اینقدر پیشرفت کرده است ، از نظر شناخت به معنی واقعی آن هم همینطور است ؟ یعنی جهان را ، واقعیت و عین را آنچنان که هست به ما ارائه

می‌دهد ؟ یا همان حرف دکارت درست است : به ما قدرت و توانایی می‌دهد ، ارزش عملی برای ما دارد بدون اینکه ما بتوانیم

مطمئن باشیم که علم امروز بشر ، واقعیت را همانطور که هست نشان می‌دهد .

برتراند راسل (۱) کتابی به نام " جهان بینی علمی " دارد . او در این

کتاب (که بحثهای خیلی جالبی هم کرده است) تحت عنوان " خصلت روشهای

علمی " یا " محدودیتهای روشهای علمی " - که در واقع خدشه کردن در

ارزش نظری و شناختی روشهای علمی است - با کمال صراحت این مطلب را

می‌گوید که شگفت این است که روز به روز بر ارزش عملی علم امروز افزوده

می‌شود و این علم بیشتر به بشر قدرت و توانایی و تسلط بر طبیعت می‌بخشد ،

ولی همچنین روز به روز از ارزش نظری و ارزش شناختی و اینکه جهان آنچنان

است که این علم نشان می‌دهد کاسته می‌شود ، به طوری که بدیهی‌ترین مسائل که

برای علمای گذشته و برای مردم عادی یک امر مسلم بوده است ، از نظر یک

فیزیکدان امری مشکوک است . می‌گوید اگر از من با زبان علمی بپرسی این

جهان واقعیت چیست ؟ و آیا نظامی هست ؟ نمی‌دانم ، نقطه‌هایی اجمالا هست ، یک حوادث

پراکنده در عالم هست ، نه نظامی و نه ضرورتی و نه اساس و اصلی . می‌گوید

علم امروز هیچ چیز را نمی‌تواند ثابت کند ، باید آنها را به صورت یک

امور مفروض قبول کند . ولی با اینکه فیلسوفان مادی مثل خود راسل این

اساس فکر فلسفی او را متزلزل می‌کنند ولی عرض کردم که چون فیلسوف آزاد

فکری است و افکارش دیکته‌ای نیست ، چیزی را که می‌فهمد و درک می‌کند

می‌گوید ولو اینکه بر خلاف اساس فکر و مکتب خودش باشد . ما فعلا وارد

این بحث که چرا علم امروز ارزش نظری و شناختی خود را از دست می‌دهد و

ریشه قضیه چیست ، نمی‌شویم ، چون خودمان این مطلب را قبول نداریم .

فعلا فرض بر این است که طبیعت ؟ یکی از منابع شناخت است . البته

اگر شناخت را به معنی اعم بگیریم [یعنی] آن شناختی که به ما قدرت و

توانائی عملی می دهد یا شناختی که واقعیت را آنچنان که هست به ما ارائه می دهد ، دیگر شک و تردیدی در آن نیست . ماتریالیستها - چه ماتریالیستهای آزاد و چه ماتریالیستهای به اصطلاح وابسته به یک سیاست و غیر آزاد - عجالتا این را پذیرفته اند .

عقل و دل دو منبع دیگر شناخت منبع دیگر که محل بحث است و ما هم راجع به آن بحث خواهیم کرد همان نیروی عقل و خرد انسان است . طبیعت به عنوان یک منبع بیرونی برای شناخت مورد قبول است . آیا انسان منبع درونی هم برای شناخت دارد یا نه ؟ که همان مسئله عقل ، فطریات عقلی و

مستقلات عقلیه است . مکتبهایی می گویند [یک چنین منبع درونی] داریم و مکتبهایی آن را نفی می کنند . بعضی از مکتبها به عقل مستقل از حس قائلند و بعضی مکتبهای دیگر به عقل مستقل از حس قائل نیستند که این در بحثهای آینده ما آشکار می شود .

منبع سوم همان بود که در جلسه گذشته به عنوان قلب و دل ذکر کردیم . نباید تعبیر ابزار می کردیم ، باید تعبیر منبع می کردیم . مسلما هیچ مکتب مادی این منبع را قبول ندارد و به رسمیت نمی شناسد ، زیرا اگر ما دل را منبع بدانیم - در حالی که انسان در ابتدا که متولد می شود هیچ چیز نمی داند و در دل او چیزی وجود ندارد - و قبول کنیم که به دل پاره ای الهامات می شود (که وحی درجه کامل آن است) این مساوی با قبول کردن جهانی ماوراء جهان ماده و طبیعت است ، چون طبیعت آن نوع الهامات را نمی تواند به انسان بکند . سنخ الهام ، سنخ ماورائی است .

آنگاه باید بحث ابزار شناخت را به این شکل طرح کنیم : یکی از ابزار حواس است ، ولی حواس ، ابزاری برای منبع طبیعت است . با این ابزار است که انسان شناخت را از طبیعت می گیرد . ابزار دوم شناخت ، استدلال منطقی ، استدلال عقلی - آنچه که منطق آن را قیاس یا برهان می نامد - می باشد که یک نوع عمل است که ذهن انسان آن را انجام می دهد . ابزار دوم زمانی معتبر است که ما عقل را به عنوان یک منبع بشناسیم . کسانی که منبع را منحصر به طبیعت می دانند و ابزار را منحصر به حواس ، منبع عقل را انکار می کنند و قهرا ارزش ابزار قیاس و برهان را نیز انکار می کنند . تا به منبع عقل اعتراف نداشته باشیم نمی توانیم به ابزار قیاس و برهان اتکا کنیم ، یعنی آن را به عنوان یک ابزار شناخت بشناسیم . گفتیم منبع سوم ، قلب یا دل است که عرض کردیم ابزار آن را باید عمل

تزکیه نفس بدانیم . اگر بخواهیم با تعبیر فنی درست تعبیر کنیم (تعبیر این جلسه ما از تعبیر گذشته بهتر و مطابقتتر است) قلب و دل انسان منبعی است که با ابزاری به نام تزکیه نفس می توان از آن استفاده کرد . ما عجلتا نمی خواهیم از نظر علمی و از نظر فلسفی وارد این بحث شویم که آیا دل برای انسان یک منبع شناخت هست یا نیست ، و آیا تزکیه نفس برای انسان یک ابزار شناخت هست یا نیست و آیا از نظر علم امروز مسلم است که [دل ، منبع شناخت و تزکیه نفس ، ابزار آن است ؟] چنانکه گفتیم ، در میان علمای امروز علمائی که مادی فکر می کنند این منبع و این ابزار را قبول ندارند و علمائی که الهی فکر می کنند به این منبع و این ابزار فوق العاده ایمان دارند . مثلا همان برگسون که نام بردیم از این قبیل است ، ویلیام جیمس (۱) فیلسوف معروف آمریکائی وعده بسیار زیاد دیگر به این منبع و به این ابزار اعتقاد و ایمان دارند .

نظر قرآن در مورد منبع دل

عمده مسئله این است که من می خواهم نظریه قرآن را در این مورد روشن کنم . بعضی از دوستان سؤالاتی مطرح کردند که احساس کردم تردید

دارند که اصلا آیا قرآن این منبع و ابزار را به رسمیت می شناسند ، یا اساسا قرآن فقط و فقط اقبال به طبیعت کرده است و اینها یک افکاری بوده است که قبل از قرآن در میان مردم رایج بوده و اهمیت قرآن به این است که افکار و اندیشه های بشر را از توجه به این به اصطلاح " درون گرائی ها " و به یک اصطلاح بسیار غلط " ذهنیت گرائی ها " منصرف کرده و او را عینیت گرا و طبیعت گرا کرده است . دیگر کم کم حتی ابائی هم نیست که اسمش را مثلا اوهام ، ذهنیت ، خرافات ، نامعقول و امثال اینها بگذارند . نه ، اینطور نیست . قرآن نه در یک یا دو آیه و نه در ده آیه ، بلکه در دهها آیه خودش بشر را متوجه مطالعه عالم می کند ، متوجه مطالعه تاریخ و نظامات اجتماعی می کند ، متوجه مطالعه نفس و درون خودش به عنوان یک شیء از اشیاء طبیعت می کند ، و در این بحثی نیست ، ولی این به معنای روی گرداندن از هر چه معنویت و هر چه درونی و باطنی است نیست . قرآن به ظاهر توجه کرده است بدون آنکه از باطن اعراض کرده باشد . این حرف که توجه قرآن فقط به ظاهر و محسوس و طبیعت است بسیار غلط است اگر ما آن را به صورت اعراض قرآن از ماوراء الطبیعه و باطن و غیب و معنویت تلقی کنیم .

قبلا فقط به یک آیه از آیات قرآن در این موضوع تمسک کردم و آن آیه :

« و الذین جاهدوا فینا لنهذینهم سبلنا » بود . بعضی از دوستان پرسیدند که چرا ما جهاد در این آیه را به معنای مجاهده درونی بگیریم ؟ عرض کردم اصلاً در قرآن مجاهده درونی از مجاهده بیرونی حساب جدائی ندارد ، نه اینکه یک سری کارها کارهای بیرونی باشد و یک سری کارها کارهای درونی ، این به دنیای بیرون تعلق داشته باشد و آن به دنیای درون ، و به این ترتیب انسان باید یا برون گرا باشد یا درون گرا ! اساساً ارزش قرآن به این است که این دو را از یکدیگر جدا نمی کند .

یک آیه برایتان می خوانم ، به نکته اش توجه بفرومائید : « و من یخرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله (۱) هر کس از خانه خودش بیرون بیاید در حالی که به سوی خدا و رسولش هجرت کرده است و در خلال هجرتش ، مرگ ، او را فرا رسد ، اجر او با خداست ، یعنی چنین مهاجری مجاهد است و خدای متعال ضامن اوست . این آیه کدام هجرت را می گوید ؟ تعبیر قرآن عجیب است ! مبدأ را وقتی نگاه می کنیم می بینیم خانه فرد است که یک مبدأ مادی است : " « و من یخرج من بیته » " اگر ما یک مسافرت داشته باشیم که مبدأش مادی است ، منتهایش هم باید مادی باشد . این معنا ندارد که مثلاً کسی بگوید من از مشهد حرکت کردم ، بعد به منزل مراقبه رسیدم ، باید بگوید مثلاً به نیشابور رسیدم . سفر معنوی مبدأش معنوی است ، منتهایش هم معنوی ، و سفر مادی مبدأش مادی است ، منتهایش هم مادی . ولی تعبیر اعجاز آمیز قرآن این است که می گوید " هر کس از خانه اش به سوی خدا حرکت کند " (مبدأش مادی است) ، منتهایش معنوی . می خواهد بگوید چنین کسی هجرتش در آن واحد دو هجرت است ، هم مادی است و هم معنوی . قرآن یکی را به تنهایی نگفته است . قرآن هجرتی را که مادی محض باشد طرد می کند . مثلاً

ابوذر از قبیله غفار از مکه حرکت کرده و منتهایش مدینه است ، ولی در همان حال که خانه مادی را رها کرده ، نفسانیات و خود خواهیها و پستیها را دور می ریزد ، بت پرستیها را با انواعش دور می ریزد ، در حالی که دارد قدم به قدم به مدینه نزدیک می شود ، قدم به قدم به سوی خدا بالا می رود ، اگر از این خانه فرسخ حرکت کرده ، معادل و یا بیشتر از آن به طرف خدا بالا رفته است . یعنی در آن واحد دو هجرت را با هم انجام داده است . ببینیم پیغمبر اکرم (ص) در همین حال چه تعبیری می کند . پیغمبر اکرم راجع به کسانی که از مکه به مدینه هجرت کردند (خواست حساب افراد را تصفیه کند و تکلیف را روشن نماید) فرمود : کسانی که هجرت کرده اند هجرتشان دو گونه است : یکی به سوی خدا و رسول هجرت کرده

است ، یعنی از نظر معنوی هدفش خدا و رسول خدا است : « من کان هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله » و هر کس که به این قصد و به این سو (از نظر معنوی) از شهر خودش خارج شده ، به همان سو هم منتهی می شود . « و من کان هجرته الی مال یصیبه ام امرأه یصیبها فهجرته الی ما هاجر الیه » (۱) ما آن آدمی که به طمع حرکت کرده ، و فکر کرده که یک جمعیت تازه‌ای به وجود آمده است و این جمعیت آینده خوبی خواهد داشت ، فردا صاحب مال و ثروت خواهند شد و به این وسیله به زندهای زیبا می توان رسید - با مهاجرین آمده اما معنویتش این است - از ما نیست . این از خانهاش به سوی ثروت حرکت کرده است ، به همان سو هم خواهد رفت و غیر از این چیزی نیست ، پس اینطور نیست که بگوییم آیا قرآن عرفان را قبول دارد یا نه ؟ آیا احساس عرفان را قبول دارد یا قبول ندارد ، و وقتی از قرآن بپرسیم عرفان یعنی چه ، بگویید عرفان یعنی اینکه انسان از جامعه‌اش کنار بکشد ، برود در دامنه کوه ، چله بنشیند و به کار مردم کاری نداشته باشد . قرآن این را نمی گوید . آن چیزی که قرآن آن را عرفان می نامد همان چیزی است که علی (ع) داشت .

نمونه یکی بودن مجاهده درونی و بیرونی

کفار قریش شهر مدینه را محاصره کرده اند . مسلمانان در بدترین شرایط نظامی قرار گرفته اند و در قسمت شمال مدینه - که کوه نیست - به شکل یک نیم دایره خندق کنده اند . دشمن آن طرف خندق و مسلمانان این طرف خندق هستند . ده هزار نفر سرباز مسلح آمده اند و مدینه را در محاصره گرفته اند . یک سوار یل و فوق العاده ، باریکه‌ای را پیدا می کند و به اسب خودش نهیب می زند و از این طرف خندق به آن طرف می آید و جلوی مسلمانان شروع به " هل من مبارز " گفتن می کند . کسی جوابش را نمی دهد . می گوید : ولقد بححت من النداء بجمعکم هل من مبارز احدی از جا بلند نمی شود جز یک جوان ۲۵ ساله . می گوید : یا رسول الله ! من می خواهم با او مبارزه کنم . می فرماید : نه ، تو بنشین (برای اینکه دیگران وضعشان خوب روشن شود) . دفعه دوم باز غیر از علی کسی بلند نمی شود . دفعه سوم پیامبر به علی اجازه می دهد . (چقدر از نظر اجتماعی و از نظر نظامی اهمیت دارد) . می رود و دشمن را به خاک می اندازد . چقدر برای علی افتخار است ! حالا ما خیال می کنیم که علی به افتخاراتش فکر می کند . یک حادثه پیش می آید که می بینیم علی (ع) در همان حال در حال سیر و سلوک الی الله است ، همه را فراموش کرده و متوجه خداست ، مراقب است که

یک ذره غیر خدا در قلبش راه پیدا نکند ، یعنی در حال سلوک عرفانی است . این است عرفان اسلام . سر دشمن را می‌خواهد برای خدا ببرد . او به صورت علی (ع) تف می‌کند . چون بشر است اندکی احساس ناراحتی می‌کند . زود از جایش بلند می‌شود ، چند قدم راه می‌رود و بعد می‌آید . دشمن می‌گوید چرا اینطور کردی ؟ اگر می‌خواستی مرا بکشی چرا همان اول نکشتی ؟ می‌فرماید : تو به صورت من تف کردی و من ناراحت شدم ، ترسیدم خللی در نیت من رسوخ پیدا کند و در جهاد عرفانی من کوچکترین خدشه و خللی وارد شود .

پس اینها دو عالم جدا از یکدیگر نیستند که ما یا این طرف را بچسبیم یا آن طرف را ، یک روز به این طرف بچسبیم و طرف دیگر را کنار بزنیم و روز دیگر عکسش را انجام دهیم و مدام بگوییم این حرفها دروغ است ، اینها ذهنیت گرائی است ، اینها درون گرائی است ، اسلام عینیت گراست ، اسلام طبیعت گراست ، پیامبر آمده که بشر را از درون گرائی متوجه برون گرائی کند ! نه ، اینطور نیست ، درون گرائی و برون گرائی اسلام دوش به دوش یکدیگر و جدائی ناپذیرند . آن درون گرائی که متوجه برون نباشد از نظر اسلام درون گرائی نیست ، عرفان نیست ، معنویت نیست ، هجرت به سوی خدا نیست . همچنین اسلام آن فعالیت عملی بیرونی را که متوجه درون نباشد - [و شخص بگوید] اینها را دیگر رها کن ، اینها ذهنیت است

، مسائل مهمی نیست ، باید به عینیت بچسبیم - نه جهاد می‌داند ، نه عمل صالح و نه مهاجرت ، و هیچکدام از این اسمها را روی یک فعالیت عملی نمی‌گذارد اگر از معنویت تهی باشد .

قرآن و جدا نبودن درون گرائی و برون گرائی

اسلام صریح می‌گوید : « ان تتقوا الله يجعل لكم فرقانا » (۱) تقوا داشته باشید ، می‌بینید مایه تمیز در دل شما پیدا می‌شود ، پاک باشید ، خودتان را منزله نگه دارید ، خدای متعال به دل شما نور می‌پاشد ، مایه تمیز دادن حق از باطل به شما می‌دهد .

در آیه دیگر می‌فرماید : « و الذین اهتدوا زادهم هدی » (۲) کسانی که مهتدی هستند خدا بر هدایتشان می‌افزاید . تو یک قدم به سوی خدا بردار خدا یک قدم بزرگتر به سوی تو برمی‌دارد : " « زادهم هدی » " .

ببینید قرآن راجع به اصحاب کهف (۳) چطور حرف می‌زند و چگونه معنویت و به اصطلاح مادیت ، یا برون و درون را یکی قرار می‌دهد : « نحن نقص عليك نبأهم بالحق انهم فتية امنوا بربهم و زدناهم هدی و ربطنا علی

قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات و الارض لن ندعو « من دونه الها لقد قلنا اذا شططا » (۱) .
ای پیامبر ما برای تو داستان

اینها را که حقیقت است - افسانه نیست - بیان می کنیم : اینها
جوانمردانی بودند که به پروردگار خود ایمان آوردند و تسلیم پروردگارشان
شدند ، ما هم بر هدایت معنوی آنها افزودیم ، آنها یک قدم به سوی ما
برداشتند و ما دو قدم به سوی آنها برداشتیم : یکی اینکه به آنها روشنی
بخشیدیم و دیگر آنکه به آنان قوت قلب عطا کردیم (که قرآن در بعضی
موارد از آن تعبیر به " انزال سکینه " می کند : « فانزل الله سکینته
علیه و ایده بجنود لم تروها » (۲) و در جای دیگر می فرماید : « ثم انزل
الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین » (۳) که راجع به همه مؤمنین
بیان می کند) اینها در یک نظام شرک آمیز و شرک آلود قرار گرفته بودند
و بر علیه این نظام قیام و طغیان کردند ، ما هم به حکم ایمان و عقیده‌ای
که داشتند بر بصیرت و قوت قلب و شجاعتشان و بر حماسه و سطوت روحی
آنها افزودیم ، چرا ؟ پاداش کارهایشان بود که به آنها دادیم ، در همین
دنیا پاداش دادیم . « و قالوا ربنا رب السموات و الارض » پروردگار ما
، آن پروردگاری که باید در مقابلش تسلیم شویم ، آن نیرویی که فقط باید
در برابر او خاضع شویم جز پروردگار آسمانها و زمین نیست ، و جز او به
پروردگاری ایمان و اذعان نداریم . اگر غیر از خدای عالم معبود دیگری برای
خود اتخاذ کنیم خیلی اشتباه کرده‌ایم و به راه غلط رفته‌ایم . این ، توأم
بودن این دو با یکدیگر است .

بشر غالباً در حالت افراط یا تفریط است و در نقطه وسط کمتر می ایستد . قرنهای غرق در موجهای
درون گرایی بودیم و اعراض از بیرون
گرایی می کردیم ، و من حس می کنم که باز کم کم متوجه بیرون گرایی می شویم و
در حال اعراض از درون هستیم ، آن هم به عنوان اینکه در اسلام چنین مسائلی
مطرح نیست .

توصیف علی (ع) از عارف

جوانان ما به حق و به طور شایسته به نهج البلاغه احترام می گذارند .
نهج البلاغه چگونه کتابی است ؟ از نظر شما کتابی درون گراست یا بیرون گرا
؟ خودتان می دانید که نهج البلاغه تا چه حد بیرون گراست ، اما جنبه‌های
درون‌گرایی نهج البلاغه را می دانید یا نه ؟ عالیترین و دقیق ترین و ظریفترین
درون گرایی‌ها در همین نهج البلاغه است : « قد احیا عقله و امات نفسه حتی
دق جلیله و لطف غلیظه و برق له لامع کثیر البرق فابان له الطریق و سلک

به السبیل و تدافعتہ الابواب الی باب السلامه و دار الاقامه « (۱) . یک مرد عارف و تزکیه شده را توصیف می کند : عقل خودش را زنده کرد ، نفس اماره اش را میراند ، غلظت های وجودش را رقیق کرد ، چه غلظت های جسمانی و چه غلظت های روحانی (آدمی که یک عمر خورده و خوابیده و چربی در بدنش جمع شده هیچوقت آدم نمی شود) این غلظت ها را از بین برد ، با یک ریاضت معنوی خودش را پاک کرد ، آلودگیها را که در اثر ترفها و تنعمها در وجودش پیدا شده بود زدود ، همه غلظت هایی را که در روحش بود از بین برد و بدنش را نازک کرد :

« دق جلیله و لطف غلیظه » . تا آنجا که

یک برق از درونش جهید : « و برق له لامع کثیر البرق » برق جهیده و راه را برایش روشن کرد ، بعد از یک در وارد شد ، او را از این در به آن در بردند و از آن در به در دیگر ، تا به آن محل نهایی رسید ، آنجا که بارگاه الهی و بارگاه ربوبی است .

اکنون نمی خواهم اینها را شرح کنم . باور کنید که در طول هزار و سیصد سال عرفان و اینهمه عرفای بزرگی که ما داشته ایم - که در دنیا عرفای اسلام نظیر ندارند - یک عارف نتوانسته جملاتی نظیر این سه سطر نهج البلاغه بیاورد .

این همان علی میدان جنگ است ، این همان علی است که از شمشیرش در میدان جنگ خون می چکد ، این همان و علی است که شبها بیدار است و به در خانه آن یتیم و آن بیوه زن می رود ، همان علی است که وقتی چشمش به یک یتیم می افتد اصلاً تاب ندارد ، همان کسی است که در همان زمان درباره اش گفته اند هم گریان گریان است و هم خندان خندان . در میدان جنگ وقتی با دشمن روبرو می شود چهره اش باز می شود و می خندد ، و در محراب عبادت با خدای خودش راز و نیاز می کند و می گرید . مگر نهج البلاغه نیست که می گوید :

« ان الله سبحانه و تعالی جعل الذکر جلاء للقلوب تسمع به بعد الوقوه و تبصر به بعد العشوه و تنقاد به بعد المعانده و ما برح الله - عزت آلاؤه -

فی البرهه بعد البرهه و فی ازمان الفترات عباد ناجاهم فی فکرهم و کلمهم فی ذات عقولهم » (۱) . جمله های عجیبی است . نمی خواهم درباره این موضوع زیاد بحث کنم ، همینقدر می خواستم که بدانید نظر قرآن این است

، اسلام حرفش این است ، پیغمبر (ص) و علی (ع) حرفشان این است .

در آیات قرآن و کلمات پیامبر اکرم (ص) و ائمه اطهار در این زمینه اینقدر مطلب هست که الی ماشاء الله . شیعه و سنی بالاتفاق این موضوع را روایت کرده اند که پیغمبر فرمود : « من اخلص لله اربعین صباحا جرت ینابیع الحکمه من قلبه علی لسانه » اگر بشر بتواند چهل صباح خود را خالص

از هر انگیزه‌ای جز خدا کند ، دونش فقط ، با خدا زندگی کند و بس ، و با هیچ چیز دیگر جز خدا نباشد - برونش با عالم و طبیعت است ، با جامعه و انسانها است ولی در درون خودش با شکم و شهوت و مقام زندگی نکند و هیچ انگیزه‌ای جز خدا نداشته باشد - چشمه‌هایی از حکمت از قلبش به زبانش جاری می‌شود . بعد ببینید در ادبیات اسلامی - چه فارسی و چه عربی - راجع به همین جمله پیامبر چه شعرها و جمله‌ها به وجود آمده است ، مانند شعر معروف حافظ که حدیث پیغمبر را با زبان تغزل می‌گوید :

سحرگه رهروی در سرزمینی

همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم الیقینی

پس اسلام جزء گروهی است که منبع دل و ابزارش که تزکیه نفس است را به رسمیت می‌شناسند .

تاریخ ، منبع دیگر شناخت

یک منبع دیگر که مخصوصا امروز به آن اهمیت می‌دهند و قرآن نیز به آن اهمیت زیادی داده است تاریخ است ، یعنی از نظر قرآن غیر از طبیعت و عقل و دل ، یک منبع دیگر هم برای شناخت وجود دارد که آن عبارت از تاریخ است (۱) .

قرآن تاریخ را به عنوان یک منبع شناخت عرضه می‌دارد . ممکن است شما بگویید که طبیعت را که گفتید ، تاریخ هم در آن هست . درست است که تاریخ به یک اعتبار جزء طبیعت است ولی تاریخ یعنی جامعه انسانی در حال حرکت و جریان . طبیعت را دو نوع می‌شود مطالعه کرد ، جامعه را هم به دو شکل می‌توان مطالعه کرد . زمانی ما جامعه را در حال ثبات مطالعه می‌کنیم . مثلا کسی که می‌خواهد اطلاعات جامعه شناسی درباره جامعه ما داشته باشد جامعه امروز ایران را از جنبه‌های مختلف مطالعه می‌کند و اطلاعاتی در اختیار افراد می‌گذارد . این یک مطالعه جامعه شناسی است . ولی یکوقت جامعه امروز را در ارتباط با گذشته ، و گذشته را با گذشته خودش - یعنی حاضر را با گذشته و آینده - مجموعا یک واحد در حال جریان در نظر می‌گیریم ، بعد می‌خواهیم بدانیم قانون جریان [تاریخ] چه قانونی است . فرق فلسفه

تاریخ با جامعه شناسی این است که جامعه شناسی ، قانون موجود را جامعه را بیان می کند ولی فلسفه

تاریخ ، قانون تحولات جامعه را بیان می کند ، اینجاست که عامل زمان در کار می آید .

قرآن به طور صریح و قاطع تاریخ را برای مطالعه عرضه می دارد . پس تاریخ هم خودش یک منبع برای شناخت است . در این زمینه ما در قرآن آیاتی داریم ، مانند : « قل سیروا فی الارض » (۱) بروید در زمین گردش کنید ، « ا فلم یسیروا فی الارض » (۲) چرا اینها در زمین گردش نمی کنند ؟ یعنی بروید آثار تاریخی را مطالعه کنید (۳) و بعد ببینید که زندگی و جامعه بشر چه تحولات تاریخی پیدا کرده است .

باز علی (ع) در وصیتی که در نهج البلاغه به امام حسن (ع) می کند جمله بزرگی دارد که به انسان ایمان بیشتری می بخشد . علی (ع) که از نسل اول اسلام است به امام حسن (ع) دستور می دهد : پسرم ! احوال امم و ملل و تواریخ را به دقت مطالعه کن و از آنها درس بیاموز ! بعد چنین تعبیری دارد : « ای بنی انی و ان لم اکن عمرت عمر من کان قبلی فقد نظرت فی اعمالهم و فکرت فی اخبارهم و سرت فی اثارهم حتی عدت کاحدهم . بل کانی بما انتهی الی من امورهم قد عمرت مع اولهم الی اخرهم » (۴) . پسرم ! اگر چه عمر محدودی دارم و با امتهای گذشته نبوده ام که از نزدیک وضع و حال آنها را مطالعه کرده باشم ، اما در آثارشان سیر کردم و در اخبارشان فکر کردم تا آنجا که مانند یکی از

خود آنها شدم ، آنچنان شده ام که گویی با همه آن جوامع از نزدیک زندگی کرده ام . بعد می گوید نه ، بالاتر از این : چون اگر کسی در جامعه ای با مردمی زندگی کند فقط از احوال همان مردم آگاه می شود ولی من مثل آدمی هستم که از اول دنیا تا آخر دنیا با همه جامعه ها بوده و با همه آنها زندگی کرده است ، پس تاریخ را مطالعه کن ، در اخبار ملتها و در تحولاتی که برای جامعه ها پیش آمده فکر کن تا مانند چشمی باشی که از اول دنیا تا آخر دنیا را مطالعه و مشاهده کرده است . این است که از نظر قرآن [و روایات] خود تاریخ منبعی برای شناخت است .

فلسفه تاریخ در قرآن

این مسئله که قرآن دعوت می کند که بشر تاریخ را مطالعه کند بسیاری از نظریات قرآن درباره فلسفه تاریخ را روشن می کند :

اگر حوادث تاریخی عالم گزاف و تصادف باشد ، مطالعه تاریخ گذشته ، با

امروز هیچ ربطی پیدا نمی‌کند، چون قضایا بر اثر تصادفات است. قرآن اصل تصادف را انکار می‌کند، اصل سنن را قبول می‌کند و به آن تصریح می‌نماید. اگر تاریخ، سنن داشته باشد ولی سنن آن خارج از اختیار بشر باشد و بشر نتواند در آن سنتها نقشی داشته باشد - امری جبری محض باشد و انسان هیچ گونه تأثیری در مسیر تحول تاریخ نداشته باشد - باز درس گرفتن و آموختن از تاریخ معنی ندارد، زیرا تحول تاریخ یک امر جبری است که صورت می‌گیرد، من چه بخواهم و چه نخواهم،

اراده کنم یا اراده نکنم، هیچ تأثیری ندارد، مثل گردش زمین به دور خورشید یا گردش زمین به دور خودش (که لااقل عجالتا برای ما چنین چیزی است). زمین یک گردش سالانه به دور خورشید دارد، من چه بخواهم و چه نخواهم، این، قانون و سنتی خارج از اختیار من است. دانستن آن برای من هیچ فایده‌ای ندارد چون من نمی‌توانم آن را پس و پیش کنم یا الگوبیش را بسازم.

پس معلوم می‌شود که انسان [در تحولات تاریخ] نقشی دارد و می‌تواند نقشی داشته باشد.

اگر عوامل مؤثر در تاریخ عوامل سوء باشد، عوامل فساد باشد، مثلا تنها عامل مؤثر در تاریخ زور باشد و عامل دیگری غیر از آن نقشی در تاریخ نداشته باشد، یا یگانه عامل مؤثر در تاریخ زر و پول و اقتصاد باشد و هیچ عامل دیگری نقش نداشته باشد، در این صورت تاریخ معلم بشر است اما معلم بسیار بدی، چرا؟ چون به انسان می‌گوید هیچ چیز در تاریخ نقش ندارد جز شهوت و زن و پول و زر، پس بهتر است انسان اصلا تاریخ را مطالعه نکند، چون اگر مطالعه کند و به راز تاریخ دست یابد به سخنی که برخی می‌گویند می‌رسد که "حق هیچوقت نقشی در عالم نداشته و نمی‌تواند هم نقشی داشته باشد، اصلا زور به تمام معنی اخلاقی است، اخلاق یعنی زور و زور یعنی اخلاق و نقشها همه در زور خلاصه می‌شود و غیر از این چیزی در عالم نیست".

اما اگر تاریخ تصادف نباشد، سنت باشد، اگر سنت تاریخ جبری محض نباشد، انسان در آن نقش داشته باشد، و اگر آن عاملهای انسانی که نقش دارند منحصررا عامل فساد نباشد، بلکه بیشتر عامل صلاح باشد، عامل تقوی و پاکی باشد، عامل حق و ایمان باشد، در این صورت تاریخ معلم است و معلم خوب.

اینکه قرآن درس تاریخ می‌گوید مبتنی بر قبول تمام اینهاست. از نظر قرآن صلاح در تاریخ نقش دارد، تقوی و اخلاص در تاریخ نقش دارد، بلکه

نقش نهایی و پیروزی نهائی همیشه از آن حق است و این تصریح قرآن مجید است: « کتب الله لا غلبن انا و رسلی » (۱) قانون قطعی الهی است که پیروزی نهایی از آن من ، یعنی قانون من - خدا که نمی آید وارد میدان شود - و پیامبران من است . « و ان جندنا لهم الغالبون » (۲) باز معنایش همین است .

پس ، از نظر قرآن یکی دیگر از منابع شناخت " تاریخ " است که قبول کردن این منبع مبتنی بر این فرضها و شرطهاست . در جلسه بعد ان شاء الله راجع به " مراحل و درجات شناخت " که با دو مبحث گذشته ما (منابع شناخت و ابزار شناخت) پیوستگی زیادی دارد بحث می کنیم .
و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین .

مراحل و درجات شناخت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد و اله الطاهیرین .

رسیدیم به مسأله " مراحل و درجات شناخت " . اولین مسأله این است که آیا شناختن ، یک مرحله ای است یا چند مرحله ای ، و اگر چند مرحله ای است مراحل شناخت کدام است .

نظریات مبتنی بر یک مرحله ای بودن شناخت

مطابق با بعضی از مکاتب می توان گفت که شناخت ، یک مرحله ای است .

مثلا از نظر کسانی که فقط عقل را منشأ شناخت می دانند و برای حس ارزشی قائل نیستند ، شناخت یک مرحله بیشتر ندارد و آن همان مرحله عقلی است (مثل نظریه معروف دکارت) . بعضی دیگر درست در جهت عکس این نظریه ،

ماهیت شناخت را حسی محض می دانند و برای عقل نقشی قائل نیستند و در واقع هر معقولی را عبارت از یک محسوس کاستی گرفته و سر و پا شکسته می دانند ، برای کلی در مقابل جزئی و برای عام در مقابل خاص نقشی قائل نیستند ، می گویند " کلی " که این فیلسوفان و منطقیین به آن چسبیده اند و آن را معقول می دانند و جزئی را محسوس ، جز همان جزئی دست و پا شکسته چیز دیگری نیست . این مثل را من برای اولین بار در کتاب " باغ اپیکور " نوشته آناتول

فرانس (۱) دیدم و بعد شبیه آن را در نوشته‌های دیگران . می‌گویند :
سکه‌ای که ابتدا بیرون می‌آید نقشهای روشنی دارد ، تاریخش روشن است ،
عکس و خطوطی روی آن منقش شده و همه اعداد و ارقام آن واضح است . این
سکه طلا یا نقره مدت‌ها در دست مردم است ، در طول سالها دستمالی می‌شود و
تدریجا همه آن خصوصیات پاک می‌شود . مثلا آن سکه‌ای که صد سال پیش در
آمده بود و اسم ناصرالدین شاه و عکس و تاریخ و خطوط آن ، همه مشخص بود
، صد سال که دست مردم افتاد و دستمالی شد همه آنها پاک می‌شود . انسان
وقتی نگاه می‌کند می‌پرسد : آیا این سکه ناصرالدین شاهی است ؟ مظفرالدین
شاهی است ؟ احمد شاهی است ؟ همه این احتمالات دربارہ آن وجود دارد .
یک جزئی که در ذهن انسان می‌آید ، مثلا آقای زید را با آن قد و قیافه و
چشم و ابرو و دهان و رنگ مخصوص ، تصور می‌کنید ، این می‌شود جزئی ، پس
از مدت‌ها که کم کم خصوصیاتش یادتان برود چشم و ابرویش به چه شکل بود ، قدش چقدر بود ، لب
و دهان و بینی و

شانه‌هایش چگونه بود - و یک شب کلی در ذهنتان بیاید ، این می‌شود کلی .
پس کلی ارزشی ندارد ، کلی یعنی جزئی کاستی گرفته .

امپریستها (۱) (حس گراها) می‌گفتند شناخت ، حسی است ، ماهیت حسی
دارد ، اینقدر دنبال عقل و معقول و تعقل نروید ، هر چه که حسی نباشد خیال
است ، وهم و بی معنی است ، ما فقط چیزی را به نام علم و ادراک و
معرفت قبول داریم که از دروازه‌های حس وارد ذهن شده باشد ، هر چه از این
دروازه‌ها وارد ذهن شود همان درست است ، هر چه از این دروازه‌ها وارد
نشود خیال و وهم است و در عقل انسان هم چیزی جز آنچه که در حس وجود
داشته است ، نیست . ژان لاک جمله معروفی دارد : " در عقل چیزی نیست
مگر آنکه قبلا از راه حواس وارد شده باشد " . پس ، از نظر اینها ،
شناختن - از ابتدا تا انتها - در احساس کردن خلاصه می‌شود [و قهرا] یک
مرحله‌ای و یک درجه‌ای است .

از نظر افلاطون همه شناختها در تعقل خلاصه می‌شود ، چون او برای محسوس
ارزش شناختن قائل نیست و فقط معقول را قابل شناختن می‌داند . [البته]
خود تعقل ممکن است درجات داشته باشد ، ولی به هر حال [شناخت] یک
مرحله‌ای است .

برگسون و افراد دیگری که شناخت را تنها از راه دل میسر می‌دانند ، آن
را به یک معنا یک مرحله‌ای می‌دانند . مکانیزم شناخت عرفانی
بعضی سؤال کرده‌اند که مکانیزم شناختی را که اهل عرفان منبعش را قلب و
ابزارش را تزکیه نفس می‌دانند بیان نکردید ، آیا واقعا این شناخت

مکانیزم دارد یا به منزله رفع مانع کردن از شناختهای دیگر است ؟
چون سؤال درست و معقولی است و به مطلب ما هم می خورد جواب عرض
می کنم : مسأله تزکیه نفس دو نقش دارد : یک نقش این است که انسان اگر
تزکیه نفس کند عقلش روشن بین تر می شود . مثلا اگر در یک سالن گرد و غبار
باشد ، بیشتر از چند متر جلوی پایمان را نمی توانیم ببینیم ، اگر بخواهیم
ببینیم به نور و هوا احتیاج داریم . یک اثر تزکیه نفس این است که فضا
را برای عقل صافتر می کند (۱) . ولی نقش تزکیه نفس تنها این نیست ،
خود قلب هم به انسان الهام می کند .

و اما پرسیده اند مکانیزمش چیست ؟ سؤال خوبی است . فقط به عنوان
یادآوری نکته ای را عرض می کنم :

یکی از مسائل بسیار ظریف ، و یک نوع روانشناسی بسیار عالی و لطیف ،
نوعی اخلاق به اصطلاح امروز دینامیک است که عرفا این نوع اخلاق را به نام
سیر و سلوک ذکر کرده اند ، و این همان مکانیزمی است که آقایان می خواهند
بدانند و فوق العاده با ارزش است . از مسائلی که فرنگیها در معارف
شرقی فوق العاده به آن اهمیت می دهند این مسئله است ، آنجا که عرفا با یک نوع - به قول اقبال
لاهوری - تجربه درونی (که تعبیری بسیار عالی است) مکانیزم پیشرفت کار
قلب و دل را به عنوان منازل و مراحل بیان کرده اند .

در اخلاق فلسفی - اخلاقی که همه فیلسوفان گفته اند - همینقدر گفته شده
است که برای انسان ایثار ، فضیلت ، ولی خودخواهی و استیثار رذیلت است
، شجاعت ، اخلاق ولی جبن و تهور ضد اخلاق است ، سخاوت خوب ، ولی بخل و
اسراف بد است ، صبر و خویشترنداری خوب ، ولی جزع و فزع و بیتابی کردن
بد است ، و از این قبیل مسائل . انسان یک کتاب اخلاق از کتب علمای
اخلاق را که بخواند می بیند مجموعه ای از امور را توصیه و مجموعه دیگری را
منع کرده اند : آنها بد است و اینها خوب . آنگاه انسان خودش را مثل
اتاقی می بیند که هیچ دکوری ندارد ، در و دیوارش خالی محض است ، ولی
مقدار زیادی دکور و زینت آلات گذشته اند و می گویند اگر می خواهی اینجا
مزین شود ، اینها را نصب کن . فلاسفه چنین خیال کرده اند که نفس و روح
انسان موجودی است که مجموعه این فضائل باید در آن وجود داشته باشد .

ولی آنها (عرفا) گفته اند اینطور نیست . تو مانند یک نهال در
حال حرکت و تحول هستی ، دارای [مسیری را] منزل بعد از منزل طی می کنی .
اگر می خواهی مراحل انسانیت را طی کنی باید از منزل اول شروع کنی و ده
منزل را طی کنی (برای فواصل کمتر صد منزل می گویند و برای فواصل نزدیکتر
هزار منزل) . مثلا اولین منزل تو " یقظه " (بیداری و آگاهی) است ،

منزل دوم تو " توبه " است ، منزل سوم " انابه " است ، منزل چهارم " تفکر " و منزل پنجم " محاسبه "

است . همینطور منزل به منزل بیان می کنند و انسان را تا آنجایی که خودشان معتقدند می برند (۱) . بنابراین در پاسخ به این سؤال که آیا [شناخت عرفانی] مکانیزمی دارد یا نه ، باید گفت : مکانیزم بسیار عالی دارد . اینها جزء نفاثس و ذخائر معارف دنیای اسلام است ، گو اینکه امروز یک اخ کردن و یک تف تف کردن در بین خود ما پیدا شده است ، ولی فرنگیها اکنون قدر اینها را بهتر از ما می دانند .

اگر منازل عرفان را در نظر بگیریم ، شناخت چند مرحله ای است : ده مرحله ای است و به یک حساب صد مرحله ای و به حساب دیگر هزار مرحله ای ، ولی به یک حساب دیگر ، تک مرحله ای است ، چون همه از یک منبع یعنی " دل " بر می خیزد و منابع متعدد ندارد . اینها مکتبهای تک مرحله ای بود .

مکتبهای دیگری وجود دارند که چند مرحله ای هستند ، از جمله مکتب فیلسوفان خود ما که سه مرحله ای است . آنها برای شناخت سه مرحله قائل هستند : مرحله احساس ، مرحله تخیل - نه به آن معنای عرفی عوامانه بلکه به معنای به حافظه سپردن و در حافظه قرار گرفتن - و مرحله تعقل .

نظریات کانت و هگل

از اکابر و بزرگان فیلسوفان اروپا کسانی هستند که شناخت را چند مرحله ای می دانند . آقایانی که به فلسفه کانت (۲) آشنا باشند .

می دانند که از نظر او شناخت یک حقیقت دو مرحله ای است . او اصلا احساس را یک مرحله برای شناخت نمی داند و معتقد است که حس ، ماده بی شکل و بی صورت شناخت را به انسان می دهد و ماده بی شکل و صورت ، شناخت نیست . وقتی انسان چیزی را احساس می کند . [ماده بی شکل و صورت آن چیز] به ذهن می رود . برای اولین بار خود ذهن به آن ماده ای که به وسیله حس به ذهن آمده است صورت می دهد . مجموع ماده و صورت که در ذهن پیدا می شود یک مرحله از شناخت است . او معتقد است که مکان و زمان ، واقعیت عینی ندارند ، بلکه واقعیت ذهنی هستند و ما چیزی را نمی توانیم تصور کنیم یا بشناسیم الا در زمان و مکان . می گوید ولی تو خیال می کنی که اشیاء در بیرون ، در جایگاه زمانی و مکانی قرار گرفته اند ، خیال می کنی خورشید در بیرون مکان دارد ، انسانها در بیرون مکان و زمان دارند . مثلا می گوئیم دیشب شما در آنجا نشسته بودید و من در فلان جا بودم و امشب اینجا هستم ، ولی خیال می کنیم ظرف " دیشب " ، ظرف " امشب " ، ظرف آن محل و ظرف این

محل - که ما به اینها " ظرف " می‌گوییم و عرب با " فی " بیان می‌کند و ما با " در " - عینیت دارد . اشیاء را جز در زمان و مکان نمی‌شود تصور کرد و شناخت ، ولی زمان و مکان ساخته ذهن توست . می‌گویند : خورشید در آنجاست . می‌گویند : خورشید در بیرون است اما " آنجا " در ذهن توست . می‌گویند : خورشید دیروز و خورشید امروز ، می‌گویند : خورشید در بیرون است اما " دیروز " و " امروز " ساخته ذهن توست . پس مرحله اول شناخت این است که ما اشیاء را در زمان و مکان تصور می‌کنیم و بدون آن هم شناخت امکان‌پذیر نیست ، این ، زمان و مکان است که به اشیاء صورت و شکل می‌دهد . ماده شناخت را از بیرون

می‌گیریم (مثل خورشید) ولی ذهن ما صورت آن را که زمان و مکان باشد به آن می‌بخشد . این یک مرحله است . از این مرحله که بالاتر برویم ، تازه به مرحله علمی و به مرحله فلسفی می‌رسیم . اشیاء را در زمان و مکان دیدن ، هنوز در مرحله جزئی است . اینجاست که کانت آن مقولات معروف دوازده گانه خودش را بیان می‌کند که هر سه چهار مقوله را در یک باب می‌آورد که این از مباحث بسیار طولانی فلسفه است .

پس آقای کانت شناخت را دو مرحله‌ای می‌داند ولی به این ترتیب که مرحله اول - که تقریباً مانند مرحله تخیلی است که ما می‌گوییم - مرحله‌ای است که محسوسات وارد صورت زمان و مکان می‌شوند ، و مرحله دوم مرحله مقولات دوازده‌گانه است .

هگل (۱) فیلسوف بسیار بزرگ آلمانی ، مانند کانت (۲) برای شناخت مراحل قائل است : مرحله علمی و مرحله فلسفی ، که آن هم باز داستانی دارد ، ولی چون امروز نه فلسفه کانت و نه فلسفه هگل - به آن صورتهایی که این دو برای شناخت مراحل قائلند - پیرو دارند (۳) ، و نه ما قبول داریم و نه دیگران ، وقت شما را راجع به نظریات آنها که هر کدام شاید چند جلسه وقت ما را بگیرد نمی‌گیریم .

نظریه اسپنسر (۱)

عده‌ای قائل به فلسفه علمی هستند . اینها هم قائل به مراحل می‌باشند ولی به این صورت که می‌گویند : ما سه مرحله شناخت داریم : مرحله احساس (اینها مثل کانت نمی‌گویند که صورت احساس را ذهن می‌دهد ، می‌گویند در مرحله احساس ، یک مرحله از کار شناخت تمام می‌شود) ، مرحله علم یا مرحله شناخت علمی (همان شناختی که علوم به ما می‌دهد) ، مثلاً در علم حساب به یک سلسله مسائل ، شناخت پیدا می‌کنیم ، در زیست‌شناسی ،

فیزیک ، فلسفه تاریخ و علوم دیگر به یک سلسله مسائل دیگر شناخت پیدا می‌کنیم ، ولی این مسائل علمی ، تا به شکل مسائل علمی است و در دیواره علمها محبوس و محدود است ، یک مرحله متوسط است ، انسان یک مرحله عالیترا و بالاتر از این دارد و آن این است که فلسفه علمی می‌سازد و درجه معرفتش بالا می‌رود . چطور فلسفه علمی می‌سازد ؟ یک نظریه مثلا مربوط به فیزیک است و نظریه دیگری مربوط به شیمی و یا علم دیگر ، بعد یک فیلسوف ، یک مغز مفکر ، قاعده این علم را با قاعده علم یا علوم دیگر در کنار یکدیگر قرار می‌دهد و از اینها یک قاعده کلی تر و عمومی تر که شامل همه اینها باشد به دست می‌آورد (۲) ، این می‌شود فلسفه . فلسفه ، از ضوابط علمی ، یک قاعده کلی تر و برتر و بالاتر درست می‌کند . مثلا قانون تکامل . جامعه شناسی را مطالعه می‌کنند به تکامل برمی‌خورند ، زیست شناسی را مطالعه می‌کنند به تکامل برمی‌خورند ، بعضی علوم دیگر مثل زمین شناسی و آسمان شناسی را ممکن است مطالعه کنند و به تکامل بر بخورند ، بعد می‌گویند قانون کلی جهان تکامل است .

پس معرفت و شناخت ، سه مرحله‌ای است : مرحله احساس ، مرحله علم و مرحله فلسفه . این نظریه در درجه اول مربوط به فیلسوف معروف انگلیسی اسپنسر است ، کسی که فرق میان فلسفه و علم را در بالا رفتن درجه معرفت می‌داند ، نه در اختلاف مسائل . نمی‌گوید که نوع مسائل فلسفی با نوع مسائل علمی متفاوت است و نوع مسائل فلسفی از قلمروی مسائل علمی بیرون است ، می‌گوید همین مسائل علمی یک درجه که بالاتر می‌رود ، اسمش می‌شود مسائل فلسفی .

نظریه طرفداران ماتریالیسم دیالکتیک
پیروان چپروی هگل (طرفداران ماتریالیسم دیالکتیک) برای شناخت ، سه مرحله قائلند ولی نه به ترتیبی که هگل یا اسپنسر قائل بودند بلکه در واقع همان شناخت علمی را (آنچه که دیگران شناخت علمی می‌دانند) به عنوان مراحل شناخت می‌شناسند . اینها مکتب امپریستها را که شناخت را تک مرحله‌ای و حسی محض می‌دانند و

همچنین مکتب راسیونالیستها (۱) را که شناخت را تک مرحله‌ای و عقلی محض می‌دانند صریحا نفی می‌کنند . از نظر اینها شناخت سه مرحله دارد : احساس ، تعقل و عمل (۲) ، همان که در علوم طبیعی معمول است . می‌دانید طرز کاربرد علوم تجربی چنین است : دانشمند ابتدا به بررسی و مشاهده امور می‌پردازد . فرض کنید پزشک است و راجع به بیماری سل مطالعه

می‌کند. احوال مسلولها، عوارض و حالات آنها را به دقت زیر نظر می‌گیرد. اگر نداند که علت سل چیست و از چه عاملی پیدا می‌شود، از مسلول می‌پرسد چه مدت است که این بیماری را احساس می‌کند؟ چند وقت است که تب کرده‌ای؟ در کجا زندگی می‌کردی؟ خانه‌ات نمود بود یا نه؟ خانه‌ات آفتاب داشت یا نه؟ با چه کسی معاشرت داشتی؟ از این قبیل مسائل را از بیمار می‌پرسد. یا اگر علت بیماری کشف شده است، راجع به معالجات مطالعه می‌کند و داروهای مختلف را آزمایش می‌نماید.

در مطالعات اجتماعی هم همینطور است. کسی که می‌خواهد جامعه‌ای را بشناسد اول به بررسی و مشاهده می‌پردازد، به مجموعه اوضاع یک شهر نگاه می‌کند، اول ترافیکش را مطالعه می‌کند که آیا ترافیک شهر، کند است یا تند، مغازه‌ها را مطالعه می‌کند، آمار می‌گیرد: چند مغازه کتابفروشی است؟ چند مغازه مشروب فروشی است؟ چند مغازه لوکس فروشی است؟ لباسهای مردم را مطالعه می‌کند،

برخوردهای مردم را می‌بیند، زمانی که دو اتومبیل تصادف می‌کنند، برخوردهای دو راننده را مشاهده می‌کند، اماکن عمومی را نگاه می‌کند، سالنهای سخنرانی را مطالعه می‌کند، معابر را می‌بیند. اماکن فسادشان را بررسی می‌کند، ادارات را ملاحظه می‌کند، و مشاهدات و ملاحظات خود را دائما یادداشت می‌کند. این، مرحله احساس یا مرحله مشاهده و یا مرحله مطالعه صوری است.

پس از مشاهدات فراوان، دانشمند می‌خواهد راه حل پیدا کند. اکنون وقت آن است که به مغز و فکر و خود فشار آورد، برای اینکه می‌خواهد علت را پیدا کند: چرا این مریض اینطور شده است؟ چرا این مملکت از این جهت اینطور است؟ (اگر دنبال علت است، دنبال علت می‌گردد). آنوقت فرضیه‌ای به ذهنش می‌آید: این بیمار که مسلول شده است، باید علتش فلان چیز باشد، اینکه وضع این شهر چنین و چنان است باید علتش این باشد، در ذهنش یک برقی می‌زند. نقش نبوغ در اینجا پیدا می‌شود. یعنی همه مشاهده می‌کنند، همه بررسی می‌کنند (تا مرحله مشاهده و بررسی، افراد علی السویه هستند) اما وقتی که این مشاهدات و بررسیها به صورت پرونده‌ای در مغز منعکس می‌شود [هر کس بر اساس نبوغ خود فرضیه‌ای را ارائه می‌دهد]، همان که قدمای ما به آن "حدس" می‌گفتند، یعنی فرضیه پیدا کردن، علت را یافتن. در مغز یکی ممکن است برقی بجهد و در مغز دیگری برق دیگر، و در مغز بعضی ممکن است اصلا برقی نجهد. یک اندیشه‌ای برای دانشمند پیدا می‌شود. این همان مرحله تعقل است.

بنابراین از نظر اینها مرحله تعقل یعنی مرحله پیدایش یک اصل کلی ، یک فرضیه کلی ، به دنبال مشاهده‌ها و بررسیها و احساسها ، پس تعقل مرحله دوم را تشکیل می‌دهد .

آیا شناخت به اینجا تمام می‌شود ؟ نه ، برای بار دوم باید به عالم عین و عمل باز گشت . به تعبیر شاعرانه‌ای که ذکر می‌کنند : حرکت اول شناخت ، از ماده به شعور است و حرکت ثانوی از شعور به ماده است . برای بار دوم آن فرضیه‌ای که در ذهن دانشمند پیدا شده است ، در مرحله عمل مورد آزمایش قرار می‌گیرد ، آن را امتحان می‌کند ، می‌خواهد ببیند آیا فرضی که کرده و حدسی که در ذهنش آمده [با عمل منطبق است یا نه ؟] مثلاً وقتی که راجع به بیماری سل فکر می‌کند و حدس می‌زند که فلان دارو باید مفید باشد ، فوراً به بالین مریضها می‌رود و شروع به آزمایش می‌کند ، می‌بیند که یک نتیجه‌ای دارد ، احتمال می‌دهد که این نتیجه اختصاص به این بیمار داشته باشد (این بیمار عوارض خاصی داشته که این دارو در او اثر مثبت داشته است) ، دلیل نمی‌شود که روی بیماران دیگر هم همان اثر را داشته باشد . بعد [بررسی می‌کند که] آیا این اثر موقت است یا دائم ؟

چند سال پیش شخصی به نام هراتی (که روزنامه‌ها هم نوشتند) دارویی پیدا کرده بود که برای معالجات سرطانی به طور موقت مؤثر بود . شربت‌ی را روی اشخاص امتحان کرده بود و نتیجه مثبت گرفته بود ، که من خودم دیده بودم . برای مدت موقتی حال بیمار سرطانی بهبود پیدا می‌کرد و آن عوارضی که در او احساس می‌شد تا مدتی از بین می‌رفت ، یک طلبه‌ای بود که سرطان داشت و می‌گفت از وقتی که این دارو را می‌خورم خیلی حالم بهتر شده است . ولی این اثر موقت بود ، دوباره سرطان حمله می‌کرد و تمام بیمارانش مردند .

بنابراین دانشمند تمام احتمالات را آزمایش می‌کند ، ممکن است اثر این دارو موقت باشد ، ممکن است روی مرد مؤثر باشد ولی روی زن مؤثر نباشد ، روی جوان مؤثر باشد ولی روی پیر مؤثر نباشد ، روی مردمی که دور از تمدن جدید هستند مؤثر باشد ولی روی کسانی که در بطن این تمدن هستند مؤثر نباشد ، یا مثلاً برای مزاج آسیائی و آفریقائی فرق کند ، و امثال اینها . بعد که

تمام شرائط را امتحان کرد و فهمید که این دارو ضد سل است و در هر شرایطی قرار گیرد کشته آن است (تأثیر آن به شرایط مربوط نیست) و یک تضادی میان این دو وجود دارد ، شناخت ما به مرحله نهائی خود می‌رسد . پراتیک (۱) مرحله آخر شناخت است . در پراتیک است که انسان عمل می‌کند ، در پراتیک است که انسان طبیعت را در شرایط مختلف قرار می‌دهد ، در

پراتیک است که انسان طبیعت را تغییر می‌دهد. پس طرفداران ماتریالیسم دیالکتیک اینطور تعبیر می‌کنند: شناخت، سه مرحله‌ای است: مرحله بررسی، مرحله تعقل و فرضیه، مرحله عمل، تغییر، پراتیک، یا هر نام دیگری که روی آن بگذارید (۲). بنابراین اینها هم شناخت را چند مرحله‌ای می‌دانند.

مراحل شناخت از نظر فلاسفه اسلامی

فیلسوفان ما - چنانکه عرض کردم - برای شناخت، مراحل قائل هستند. آنها شناختهای تجربی را سه مرحله‌ای می‌دانند ولی چون همه شناختها را منحصر به شناخت تجربی نمی‌دانند، قائل به شناختهای دو مرحله‌ای هم هستند، یعنی شناخت تعقلی غیر تجربی. این نوع شناخت از احساس آغاز می‌شود و با تعقل پایان می‌یابد بدون اینکه نیازی به مرحله پراتیک و عمل داشته باشد. اینجاست که یک سؤال مطرح می‌شود که اگر پای پراتیک و پای عمل در میان نباشد پس معیار شناخت چیست؟ بحث مهمی که مارکسیستها مطرح می‌کنند این است که اگر آنطوری که شما می‌گوئید شناخت دو مرحله‌ای هم داشته باشیم و مرحله سوم نداشته باشیم، این شناخت ناقص است، چرا؟ چون فاقد مرحله سوم که مرحله پراتیک و مرحله معیار است می‌باشد، و تنها با پراتیک می‌شود یک شناخت را محک زد که آیا درست است یا نادرست. ما نه تنها این اصل را قبول نداریم که تنها معیار برای درستی شناخت، عمل و پراتیک است، حتی نمی‌گوییم که در بعضی موارد، معیار شناخت، شناخت است و در بعضی دیگر، عمل، بلکه بالاترش را می‌گوئیم: در همان جا هم که معیار شناخت عمل است، برای شما ثابت می‌کنیم که آنجا هم معیار شناخت، شناخت است. بسیار مسأله حساسی است که ما بعداً " به این مسأله می‌رسیم. پس پاسخ این اشکال را که از طرف مارکسیستها عنوان می‌شود - که یگانه معیار شناخت عمل و پراتیک است و شما که شناخت را دو مرحله‌ای می‌دانید شناختتان بی معیار است پس درست نیست - در مبحث معیار شناخت خواهیم داد.

حال برای اینکه مرحله تعقل را که آنها قبول دارند و ما هم قبول داریم یک مقدار تشریح کنیم - که برای مسائل بعدی ما نافع است - ناچاریم یک سلسله بحثها را در اینجا مطرح کنیم (۱).

شناخت حسی و ویژگیهای آن

در این مکتبها احساس ، یک مرحله از شناخت است که آن را شناخت ظاهری ، شناخت سطحی یا شناخت غیر عمقی می‌گویند ، و تعقل را مرحله دوم شناخت می‌دانند .

شناخت سطحی یعنی دیدن این فضا ، شنیدن آواز ، استشمام بو و مانند آن ، که همان شناخت مشترک انسان و حیوان است . البته اختلافاتی هست که این جهت را توجه دارم : بعضی حیوانات چیزهایی را می‌بینند که انسان نمی‌بیند ، صداهایی را می‌شنوند که انسان نمی‌شنود ، یا رنگهایی را انسان می‌بیند که حیوان نمی‌بیند . اینطور که می‌گویند سگ تمام رنگها را خاکستری می‌بیند ، بنابراین ، تجزیه نور که برای انسان حاصل می‌شود برای سگ حاصل نمی‌شود . بسیاری از بوها برای حیوان بوی خوش و برای انسان بوی ناخوش است ، مثل بوی مردار که برای انسان بوی نامطبوع و برای سگ و بعضی حشرات بوی مطبوع است . (سگ در بوها فوق العاده حساس است ،

حساسیتی که هیچوقت انسان نمی‌تواند به اندازه سگ در شامه دقیق باشد)

سگ را می‌بینید که لاشه متعفن را با لذت می‌خورد . چشم عقاب تیزبین تر از چشم انسان است ، شامه مورچه و شامه سگ قویتر از شامه انسان است . بعضی از حیوانات را می‌گویند از حس رادار برخوردارند . ظاهرا شب پره با

اینکه چشم ندارد وقتی به طرف دیوار می‌رود ، با یک حسی از نوع حسی از نوع حس رادار ، احساس می‌کند که در مقابلش مانعی است و برمی‌گردد .

اینها را توجه دارم ولی به طور کلی عرض می‌کنم که در شناخت سطحی ، انسان و حیوان مشترکند ، اختلافاتی اگر دارند در این است که در بعضی از حواس ، انسان حساستر است و در بعضی حیوان ، ولی به هر حال عالم شناخت احساسی میان انسان و حیوان مشترک است .

در مرحله شناخت احساسی که انسان و حیوان در آن مشترک هستند ، همه شناختها جزئی است ، یعنی به صورت تک تک و فرد فرد است ، مثل یک کودک که فرد فرد را می‌شناسد ، پدر ، مادر ، خواهر ، برادر و خاله‌اش را می‌شناسد ، خانه‌اش را می‌شناسد ، از همه اینها به صورت جزئی تصور دارد اما برای او خانه یا انسان به مفهوم کلی وجود ندارد ، رنگ به معنای کلی وجود ندارد . چنانکه حیوان هم همینطور است . بنابراین یکی از خصوصیات شناخت حسی ، جزئیت و فردیت است ، یعنی باید گفت شناخت حسی به اصطلاح اندیویدیوآلیست (۱) است ، فردی است به فرد تعلق می‌گیرد .

ویژگی دوم شناخت حسی این است که شناخت حسی ، ظاهری است ، عمقی نیست ، ظواهر را می‌بیند : چشم رنگها و حجمها را می‌بیند ، گوش آواها را

می‌شنود ، . . . ولی عمقی نیست که به ماهیت اشیاء بتواند پی ببرد و روابط درونی اشیاء را درک کند . شناخت حسی نمی‌تواند به رابطه علیت و معلولیت ، ضرورت حاکم میان علت و معلول که وقتی علت هست به حکم ضرورت معلول باید وجود داشته باشد ، پی ببرد . یعنی انسان ظواهر را می‌شناسد بدون اینکه بتواند با حواس خود به روابط و عمق پدیده‌ها و به ذاتها و جوهرها و باطنها پی ببرد . ولی انسان به بواطن هم می‌رسد که مثالهایش را عرض خواهم کرد .

مشخص دیگر شناخت حسی این است که شناخت حسی ، حالی است ، یعنی به زمان حال تعلق دارد ، نه به گذشته و نه به آینده ، چون انسان با حواس خودش فقط اشیاء زمان حاضر را احساس می‌کند . انسان با چشم خودش حوادثی را که قبل از تولد او وجود داشته است نمی‌بیند ، (۱) و آینده را نیز نمی‌تواند با حواس ظاهری خود احساس کند ، با چشم ، بالفعل ببیند ، با گوش بشنود یا با شامه خود استشمام کند . شناخت حسی ، حالی است ، پس به گذشته و آینده تعلق نمی‌گیرد .

خصوصیت چهارم شناخت حسی این است که این نوع شناخت ، منطقه‌ای است ، یعنی محدود به منطقه خاصی است . انسان یا حیوان ، در هر منطقه و جوی که هست اشیاء همان منطقه و جو را احساس می‌کند . اگر در تهران است ، تهران را احساس می‌کند ، اگر

در لندن است لندن را احساس می‌کند ، اگر در تهران بزرگ شده و لندن نرفته باشد محال است آنجا را ببیند ، اگر توکیو نرفته است توکیو را نمی‌بیند ، توکیو را می‌داند ولی نمی‌بیند (۱) . این چهار خصوصیت برای مرحله شناخت حسی است .

شناخت عقلی و گسترده‌گی آن

حال می‌خواهیم مسأله تعقل را بررسی کنیم که شناخت تعقلی یعنی چه ؟ بدون شک همه این را قبول داریم که شناخت تعقلی انسان ، از ظواهر به بواطن نفوذ می‌کند و روابط نامحسوس را درک می‌کند . توالی اشیاء ، محسوس است [ولی] علیت و معلولیت محسوس نیست و لهذا امپریستها قائل به علیت و معلولیت نیستند . انسان حقایق را به صورت عام و کلی و قاعده و قانون می‌شناسد . چنانکه عرض کردم برای حیوان یا کودک - که هنوز در مرحله احساس است - هیچ چیز به صورت قانون کلی و عام وجود ندارد . انسان به گذشته علم پیدا می‌کند ، گذشته را می‌داند بدون اینکه آن را ببیند و یا بشنود (نگویید خبرش را می‌شنویم ، خبر که مربوط به زمان حاضر

است . خود گذشته از نوع شنیدن نیست) . راسل (۱) در این زمینه مثلی می آورد : ناپلئون را می دانیم ، [این

دانستن ما به وسیله حواس مثلا گوش نیست زیرا] وجود ناپلئون صوت نیست که شنیدنی باشد . قسمت‌هایی از آینده را هم می دانیم . یکی از مسائل بسیار ساده‌ای که قابل طرح است و راسل در " جهان بینی علمی " خودش خوب به این مطلب توجه کرده است (۲) این است : ناپلئون برای ما یک وجود استنباطی است ، یک وجودی است که ما با تعقل ، آن را می شناسیم نه با احساس . راست هم می گوید . اگر از ما که امروز ناپلئون را می شناسیم و تاریخش را می خوانیم و زندگیش را می دانیم بپرسند که شناخت شما از ناپلئون چه شناختی است ؟ ممکن است کسی بگوید : اینکه واضح است ، شناخت من از ناپلئون حسی است ، یک آدمی بوده ، روی زمین راه می رفته و [کارهایی هم انجام داده] ، من اینها را در کتاب خوانده‌ام ، بنابراین ، من ناپلئون را از راه حس می شناسم . [ولی اینطور نیست] ، ناپلئون برای خودش یک حقیقت محسوس و برای تو یک امر معقول است ، یعنی تو با یک استدلال ذهنی ، با یک قیاس عقلی به وجود ناپلئون علم داری و خودت نمی دانی . نظیر آن چیزی است که علمای " اصول " در باب تواتر دارند . در باب تواتر می گویند خبر متواتر برای انسان ایجاد یقین می کند . ممکن است هیچکدام به توکیو نرفته باشیم ولی همه ما یقین داریم که توکیو در عالم وجود دارد ، چرا ؟ چون خبرش متواتر است . احدی امروز در دنیا شک ندارد که مثلا شخصی به نام ابو سفیان در حدود هزار و چهار صد سال پیش وجود داشته است ، چون خبرش متواتر (۱)

است . می گوئیم آیا در خبر یک نفر احتمال دروغ داده می شود یا نه ؟ می گویند بله . در خبر دو نفر هم احتمال دروغ داده می شود ؟ بله . سومی و پنجمی چطور ؟ آن همه بله . پس اگر صد هزار نفر هم خبری را نقل کنند ما هرگز به [یقین] نخواهیم رسید زیرا از ضم صفر به صفر عدد پیدا نمی شود و ما باید احتمال دهیم که آن خبر دروغ است ، حال آنکه [چنین چیزی] محال است [زیرا] می دانیم خبر متواتر از هر راستی راست تر است . بنابراین ، مسأله ، مسأله کسر شدن احتمالات نیست ، به قول بوعلی سینا مسأله یک برهان عقلی ضمنی مخفی است که ذهن انسان در درون خودش ، آن را تشکیل می دهد . همانطور که انسان در یک مسأله ریاضی نمی تواند در میان میلیاردها احتمال ، حتی یک احتمال خلاف بدهد ، در اینجا هم در میان میلیاردها احتمال نمی تواند احتمال خلاف بدهد . یک فیلسوف واقعا در این مسأله گیر می کند ، راسل در اینجا در مانده است ، می گوید : همانطوری که به

وجود چمبرلن (۲) در زمان خودم یقین دارم - چون او را دیده‌ام - در وجود ناپلئون هم شک ندارم که چنین آدمی بوده است .

اینجاست که مسأله قرائن و نشانه‌ها پیش می‌آید که ما می‌خواهیم بگوئیم بزرگترین عمل شناختی ذهن بشر ، همین است که قرآن اسمش را " آیه و ذی الایه " ؟ گذاشته است . مسأله " آیه و ذی الایه " اختصاص به شناخت خدا ندارد . شناخت شناسی از هر مسأله‌ای مهمتر است ،

اگر کسی شناخت شناس باشد ، می‌بیند که اکثر معلومات بشر داخل در آن مقوله از شناخت شناسی است که قرآن آن را شناخت از آیه به ذی الایه نامیده است . مسأله پی بردن به خدا ، از نظر ماهیت شناختی - قطع نظر از جنبه‌های دیگر - با شناخت ناپلئون هیچ فرقی نمی‌کند ، اگر چه ناپلئون یک وجود محسوس است .

آینده همه همینطور است ، آینده را شما از کجا می‌دانید ؟ مخصوصا از کسی که در فلسفه تاریخ قائل به جبر تاریخ است باید پرسید : آینده جامعه بشریت بر اساس فلسفه و علم تو چیست ؟ می‌گویند : بدون شک آینده بشریت سوسیالیسم (۱) است ، مراحل تاریخ پیش می‌آید تا به کاپیتالیسم (۲) می‌رسد و کاپیتالیسم جبرا منتهی به سوسیالیسم می‌شود . به او می‌گوئیم مگر آن آینده برای تو محسوس است که تو به طور قطعی آن را پیش بینی می‌کنی ؟ می‌گویند نه . پس از کجا فهمیدی ؟ می‌گویند روی تعمیم یک قاعده علمی . مثالی که قبلا عرض کردم ، از این واضح تر و روشن تر است . ممکن است شما پرسید که این استنباطی که ما از وجود ناپلئون داریم چگونه است ؟ استنباطی که از وجودها و آثار تاریخی داریم به چه شکلی است ؟ وقتی علما می‌گویند که سابقه ایران به پنج هزار سال پیش می‌رسد ، از کجا می‌گویند ؟ اینها از روی آثار و نشانه‌ها و از روی علائم و آیه‌ها می‌گویند . مسأله شخصیت‌های تاریخی مستند به نقل است ، مستند به کتاب و قرائن است . این قاعده و ضابطه‌ای که بوعلی و امثال او می‌گویند این است : انسان

برای طبیعت یک جریان قائل است ، می‌داند که طبیعت ، در آن واحد جریانهای متضاد ندارد ، یعنی در شرایط واحد و متساوی ، یکسان عمل می‌کند . طبیعت از خودش یک جریان درست دارد و یک جریانهای انحرافی . جریانهای انحرافی در طبیعت رخ می‌دهد ولی به صورت اقلیت ، نه به صورت اکثریت و دائم . اگر چه برهان این مطلب برهان فلسفی است ولی اذهان ، با فطرت ساده خودشان این را قبول می‌کنند ، چطور ؟
راست گفتن و دروغ گفتن انسان را در نظر بگیرید . آیا طبیعت و فطرت اولی بشر ، راست گفتن است و دروغ گفتن به علت یک عامل انحرافی است ؟

یا نه ، طبیعت اولی بشر ، دروغ گفتن است و راست گفتن در اثر یک عامل بیرونی انحرافی است که طبیعت [بشر] را از مسیر خودش منحرف می‌کند ؟

اگر طبیعت بشر به قول طلبه‌ها لو خلی و طبعه باشد - عوامل بیرونی اثر نبخشد - انسان آنچه را که دیده و شنیده به همان شکل بازگو می‌کند . [با این حال] مانعی ندارد که فردی در جایی دروغ بگوید ، نه یک نفر بلکه صد نفر بیایند و بر سر قضیه‌ای شهادت دروغ بدهند . ولی امکان ندارد که طبیعت بشر از هزار سال پیش پیوسته دروغ بگوید ، و یا در یک نسل ، بدون آنکه عامل خاصی در کار باشد یکدفعه مردم تواطؤ کنند که وقتی از خانه خارج می‌شوند شروع به دروغ گفتن کنند . نه ، اینطور نمی‌شود . شناخت فطری‌ئی که ذهن انسان از طبیعت بی جان و طبیعت جاندار و خصوصا انسان دارد ، به او اجازه نمی‌دهد [که بپذیرد] که تمام انسانهای آسیایی و اروپایی شب بخوابند ، صبح بلند شوند ، تصمیم بگیرند دروغی جعل کنند و بگویند مردی به نام ناپلئون در فرانسه بود ، قیام کرد ، اینچنین لشکر کشی کرد ، کجا را فتح کرد ، در کجا شکست خورد ، به کجا تبعید شد و در چه سالی مرد . در هر چه شما تردید کنید در اینکه وجود ناپلئون یک وجود استنباطی و استدلالی برای شما است ، شکی نیست . ممکن است شما در این استدلال خدشه کنید ، ولی در استنباطی بودن وجود او برای بشر شکی نیست .

راسل یک درجه بالاتر می‌رود و با دقت می‌گوید - و حرفش درست است - خورشید برای تو وجود استنباطی دارد ، خیال می‌کنی وجود آن محسوس است ، چرا ؟ زیرا تو آن صورتی را احساس می‌کنی که در شبکیه چشم توست . برای اینکه چنین صورتی در شبکیه چشم تو تشکیل شود کافی است گلوله مذابی را در فضا قرار دهند که شبیه خورشید نور می‌دهد ، باز عین همان صورت در چشم تو پیدا می‌شود . برای حس تو فرق نمی‌کند که خورشید یا چیزی شبیه آن باشد . تو خورشید را مستقیما احساس نمی‌کنی که بگویی اگر گلوله مذابی آنجا باشد چیز دیگری می‌شود .

شما می‌گویید پدرم را احساس می‌کنم . راست است ، احساس می‌کنید و همیشه دارید او را می‌بینید . حال اگر قیافه آدمی را صد در صد شبیه پدر شما بسازند ، اندام او ، رنگ او ، نگاه کردن او و صدای او ، هیچ فرقی با پدرتان نداشته باشد ، برای احساس شما هم هیچ فرقی نمی‌کند . لذا بوعلی می‌گوید : " از احساسها بوی کلیت می‌آید " . حواس در این حد است . دوستت را می‌بینی ، ولی این مسأله که او قطعا همان رفیق تو است و نه شبیه او ، یک مسأله معقول است که [

غیر او بودن را] با دلیل عقلی رد می‌کنیم و الا با حس نمی‌شود رد کرد ،

حس نمی‌گوید غیر او نیست . حس صورتی را که در ذهن می‌آید منعکس می‌کند اما در مورد اینکه آیا این همان رفیق من است ، همان پدر من است یا شبیه آن را صد در صد ساخته‌اند نمی‌تواند قضاوت کند .

از اینجا انسان می‌تواند بفهمد که این انسان ، این موجود شناسا ، این موجود عارف ، این موجودی که با حیوان فرق می‌کند ، این موجودی که می‌تواند اشیاء را بشناسد ، علاوه بر حواسی که دارد ، ذهنی دارد و این ذهن یک سلسله عملیات دارد که با آن عملیات ، شناخت انسان تمام می‌شود .

این [عملیات و] استدلالها آنقدر ظریف و دقیق و سریع صورت می‌گیرد که انسان حس نمی‌کند . فرق است میان چیزی که وجود نداشته باشد و چیزی که وجود داشته باشد و انسان وجودش را حس نکند . مثلا وقتی من صحبت می‌کنم آیا اراده می‌کنم که این کلمات از دهانم بیرون بیاید یا اراده نمی‌کنم ؟

اگر بخواهم به زبان دیگری مانند عربی - که کمتر به آن آشنا هستم - صحبت کنم ، چون هنوز عادت نکرده‌ام ، هر کلمه‌اش را که می‌خواهم حاضر کنم باید تأمل کنم - این کلمه را از اینجا می‌آورم و آن کلمه را از جای دیگر ، این اعراب را از یک جای ذهنم می‌آورم و آن اعراب را از جای دیگر ذهنم - در خود می‌روم و وجود اراده خودم و وجود اندیشه‌های خودم را احساس می‌کنم ، می‌فهمم که اینها را با اراده و احساس و اندیشه می‌گویم . ولی وقتی با

زبان مادری صحبت می‌کنم ، یک ساعت هم طول بکشد ، اصلا فکر نمی‌کنم که من با اراده این کلمات را

بیرون می‌آورم . آیا این کلمات بدون اراده بیرون می‌آید ؟ نه ، با اراده تام و تمام بیرون می‌آید ولی آنقدر این اراده‌ها سریع اعمال و آنقدر این تصورات و تفکرات و تصدیق‌های قبلی برای گفتن ، سریع در ذهن من انجام می‌گیرد که خودم خیال می‌کنم که فکر نمی‌کنم و حرف می‌زنم ، اراده نمی‌کنم و حرف نمی‌زنم ، مثل یک ماشین خود کار صحبت می‌کنم . البته اینطور نیست ، اشتباه است (بعضی روانشناسها چنین گفته‌اند و اشتباه کرده‌اند) . انسان در تفکرات و شناخته‌های خودش آنقدر عناصر معقول داخل می‌کند که تا حد زیادی عناصر محسوس در میان عناصر معقول گم هستند . مسائل دیگری هست که در جلسات بعد عرض می‌کنم .

مکانیسم تعمیم شناخت حسی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين ، باریء الخلائق اجمعین ، والصلوه والسلام علی سیدنا و نبینا ابی القاسم محمد واله الطیبین الطاهرین المعصومین .
در بحث مراحل شناخت به اینجا رسیدیم که نظریه تک مرحله‌ای حسی و همچنین نظریه تک مرحله‌ای عقلی طرفدار چندانی ندارد . در دنیا کسانی بوده‌اند که شناخت را تک مرحله‌ای و آن مرحله را احساس می‌دانسته‌اند ، و همچنین کسانی بوده‌اند که شناخت را تک مرحله‌ای و آن مرحله را تعقل می‌پنداشته‌اند ، چون این نظریات طرفدار چندانی ندارد بحثی از آنها نمی‌کنیم ، به علاوه در ضمن بحثهای دیگر بطلان این نظریه‌ها روشن می‌شود .

تبدیل شناخت سطحی به شناخت منطقی

انسان یک رابطه ابتدائی و مستقیم با عالم عین دارد که همان رابطه احساسی است . بعد از مرحله احساس ، این خود ذهن است که در درون خودش احساس را تا مرحله تعقل ، و شناخت احساسی و سطحی را تا مرحله شناخت منطقی و عمقی بالا می‌برد . اینجاست که مشکل بزرگ به وجود می‌آید و آن اینکه مرحله دوم چگونه می‌تواند اعتبار داشته باشد ؟
اعتبار مرحله اول لاقول در ابتدای نظر روشن است . من می‌گویم این سالن مستطیل است ، چرا ؟ چون می‌بینم که مستطیل است ، دیگر دلیل نمی‌خواهد . من اینچنین احساس می‌کنم که این سالن مستطیل است ، پس مستطیل است . تا در مرحله شناخت سطحی هستیم ، چون شناخت سطحی معلول رابطه مستقیم دستگاه ادراکی من با عالم عین است ، جای اشکال و تردید نیست . [انسان در مرحله شناخت سطحی] مثل یک دستگاه دوربین فیلمبرداری است که در مقابل یک صحنه قرار می‌گیرد و از آن آنچنانکه هست عکس برمی‌دارد .
همه این را قبول دارند که مرحله بعد یعنی مرحله تفکر ، مرحله شناخت منطقی - که شناخت ما ، هم عمقی است (۱) و هم وسیع و گسترده (که وضع گستردگی آن را عرض می‌کنم) و این در حالی است که این گستردگی را خود ذهن انجام می‌دهد - معلول رابطه ذهن با خارج نیست . ذهن در درون خودش یک نوع عملیاتی انجام

می‌دهد که شناخت سطحی تبدیل به شناخت منطقی می‌شود ، شناخت از یک درجه پائین به یک درجه بالا می‌رود در حالی که هیچ مربوط به رابطه مستقیم ذهن با عین نیست .

مثل این است که یک دستگاه عکسبرداری از صحنه‌ای عکس بردارد ، بعد عکاس در تاریکخانه عکاسی یک سلسله چیزها را برعکس بیفزاید . مثلاً اگر

در مقابل دوربین ده نفر قرار گرفته‌اند و عکس برداشته شده است ، عکاس در تاریکخانه ، این ده نفر را تبدیل به هزار نفر ، ده هزار نفر ، و بلکه تبدیل به نامتناهی کند .

ذهن ، این دستگاه خارق العاده و عجیب - که تعبیر عکسبرداری برایش کوچک است - با دستگاههای فیلمبرداری خودش (یعنی با حواس) از یک عده معدود و محدود عکسبرداری می‌کند ، سپس در تاریکخانه (۱) خودش این فیلم را که مربوط به یک صحنه کوچک است به یک صحنه بزرگ و وسیع و در حد نامتناهی گسترده تبدیل می‌کند در حالی که اعتبار آن ندیده‌ها و گسترده شده‌ها - که خود ذهن [قطع نظر از خارج با عمل تعمیم به آنها دست یافته است] از اعتبار آن مقداری که این دستگاه فیلمبرداری فیلم برداشته است یک ذره کمتر نیست ، بلکه برابر است .

نظریه مارکسیسم و منتهی شدن آن به ایده‌آلیسم

درباره علم " شناخت شناسی " خیلی‌ها نوشته‌اند ولی باور کنید که بسیاری از اینها که نوشته‌اند اصلاً نمی‌دانند درباره چه نوشته‌اند و

معما چیست . یک عده می‌گویند که ذهن تعمیم می‌دهد . اصلاً اشکال سر همین تعمیم (۱) است . تنها و تنها معدودی از فیلسوفان جهان به این نکته مربوط به شناخت شناسی توجه کرده‌اند . از قدمای ما نظیر بوعلی سینا ، خواجه نصیرالدین طوسی و چند نفر مانند اینها ، و از فلاسفه جدید افرادی نظیر کانت و بعضی دیگر به این نکته توجه کرده‌اند و الا اکثر اساساً نمی‌دانند معما در مسأله شناخت شناسی چیست .

مارکسیست‌ها راه حل خوبی پیدا کرده‌اند ! راه حل خوبشان این است که می‌گویند این شناخت احساسی سطحی (خودشان هم توجه دارند که شناخت احساسی ، سطحی است) که معلول رابطه مستقیم ذهن با عالم عین است ، در عالم ذهن ، در مغز ، از راه قانون " گذار از کمیت به کیفیت " (۲) تبدیل به شناخت منطقی می‌شود . همین جمله را می‌گویند و رد می‌شوند به خیال اینکه دیگر معما حل شد . گذار از مرحله کمیت به کیفیت چیست ؟ اگر یک سلسله تغییرات تدریجی روی مواد طبیعی صورت گیرد ، این شیء در حالی که تغییر تدریجی می‌کند ماهیت و ذاتش هنوز محفوظ است ، ولی این تغییر تدریجی تا بینهایت پیش نمی‌رود ، به یک مرحله که می‌رسد دیگر شیء ، ماهیت خودش را از دست می‌دهد ، تبدیل به شیء و ماهیت دیگر می‌شود ، مثل عملیاتی که کیمیاگران قدیم روی مس انجام می‌دادند که در نهایت امر مس تبدیل به طلا می‌شد (۱) .

یک مثال ساده‌اش را ذکر کنیم که خود هگل می‌گوید: شما آب را حرارت می‌دهید، دمای آن از صفر درجه به یک درجه، دو درجه، پنج درجه، پنجاه درجه، نود درجه، نود و نه درجه می‌رسد. وقتی به صد درجه می‌رسد، آب یکدفعه تبدیل به بخار می‌شود، دیگر آب نیست بخار است، قوانینی که مربوط به مایعات است بر این موجود حاکم نیست، قوانین گازها حاکم است.

مکرر گفته‌ایم "عبور از کمیت به کیفیت" را که امروز مطرح می‌کنند اگر بخواهیم با زبان فلسفی دقیق بیان کنیم باید بگوئیم "عبور از تغییرات کیفی به تغییرات ماهوی"، یعنی اصلا ماهیت شیء تغییر می‌کند. کسانی که این حرف را می‌زنند، با اینکه با آن تعبیر می‌گویند اقرار می‌کنند که وقتی شیء از تغییرات کمی به تغییرات کیفی پا می‌نهد، در واقع ماهیتش عوض می‌شود. این تعبیر که خود هگل هم گفته است اشتباه است، یعنی این تغییرات کمی نیست که تبدیل به تغییرات کیفی می‌شود. آب اگر تدریجا حرارتش بالا می‌رود، تغییر کمی پیدا نکرده است، تغییر کمی آب یعنی اضافه شدن یا کم شدن حجم آن، و یا مثلا اضافه شدن یا کم شدن عدد آن. حرارت بالا می‌رود، تغییر کمی با میزان الحرارة نشان داده می‌شود. این [ماده درون] میزان الحرارة است که تغییر کمی پیدا می‌کند نه آب، آب تغییر کیفی پیدا می‌کند. پس از آنکه آب به بخار تبدیل شد، آب تغییر کیفی پیدا نکرده، تغییر ماهیتی پیدا کرده است. خواصش به کلی عوض شده و چیز دیگری گردیده است. به هر حال این را "گذرا از کمیت به کیفیت" می‌نامند. مائو در رساله خودش، و دیگر مارکسیست‌ها وقتی که به اینجا می‌رسند که چگونه شناخت احساسی و سطحی که معلول رابطه مستقیم ذهن با عالم عین است (چون معلول، رابطه مستقیم [با علت دارد] اگر بگوئیم "شناخت" حرف درستی گفته‌ایم) تبدیل به یک شناخت دیگر یعنی شناخت منطقی می‌شود، می‌گویند این از باب عبور از کمیت به کیفیت است. اینجاست که باید به آنها گفت اگر واقعا اینجا تبدیل کمیت به کیفیت شده باشد، یعنی واقعا این شناخت تغییر ماهیت داده باشد، پس هیچ پیوندی میان شناخت منطقی و شناخت سطحی، و هیچ پیوندی میان شناخت منطقی و عالم عین وجود ندارد، چرا؟ زیرا وقتی عالم عین به عالم ذهن بیاید - عالم عین وجود ندارد، چرا؟ زیرا وقتی عالم عین به عالم ذهن بیاید مثلا مانند تصاویر دستگاه فیلمبرداری صورت برداری شود - صورتها تغییر ماهیت می‌دهد، وقتی تغییر ماهیت بدهد اصلا رابطه‌اش با عالم عین قطع می‌شود. هم رابطه شناخت منطقی با شناخت سطحی، و هم رابطه شناخت منطقی با عالم عینی قطع می‌شود

، یعنی به ایده آلیسم (۱) مطلق - آن ایده آلیسم منفور کثیف - منتهی می شود ، چون می گوید آن چیزی که من اول احساس کردم مثلا آب بود ، بعد بخار شد . درست مثل این است که من آب را ببینم ولی در مرحله شناخت منطقی برای من بخار باشد نه آب . آنکه در عالم عین است آب است ، در شناخت منطقی من آب تبدیل به امر دیگری شده است ، تبدیل به ماهیت دیگری شده است ، ماهیت شناخت عوض شده است . وقتی ماهیت شناخت عوض شود دیگر شناخت ، شناخت نیست .

اینها اساسا مسائل شناخت را نمی دانند . فیلسوفان بزرگ - حتی در خود اروپا - مثل کانت و هگل مسائل و معماهای شناخت را درک می کردند ، و چون درک می کردند در مقام پیدا کردن راه حل بودند گو اینکه نتوانستند راه حل درست پیدا کنند . ولی این آقایان نمی دانند معما چیست ، [فقط بلدند بگویند] کانت ایده آلیست است ، هگل ایده آلیست است . اصلا در مسائل شناخت ، ایده آلیستی در دنیا وجود ندارد . کانت بیچاره اگر گفته است ، زمان و مکان عینی نیست ، دچار صدها اشکال در مسأله شناخت بوده است ، آخر به این راه حل رسیده و راه حلش هم درست نیست .

فرق است میان اشتباه کردن یک فیلسوف ، و حتی اشتباه نکردن یک عامی ، یعنی اشتباه کردن یک فیلسوف بر اشتباه نکردن یک عامی ترجیح دارد تا چه رسد بر اشتباه کردن یک عامی ، چرا ؟ زیرا یک فیلسوف در تلاش است

که خود را به قله ای برساند ، از یک راه پر پیچ و خم کوهستانی - که راه شوسه ای نیست - می خواهد به تنهایی بالا

برود - در حالی که گاهی جهتها برایش نامشخص می شود - بلکه خودش را به قله برساند . آدم قهرمان از این پیچ به آن پیچ و از این دره به آن دره می رود و بر سر صد دوراهی قرار می گیرد ، به خوبی می فهمد که از کدام طرف باید برود ، ولی به صد و یکمی که می رسد راه را گم می کند ، یکدفعه به یک لغزشگاه بزرگ می رسد ، زیر پایش را نگاه می کند می بیند هزار متر تا دره فاصله است ، پایش را به زمین می گذارد ، همانجا معلق می شود و سقوط می کند . این فرد اشتباه کرد و به مقصد نرسید .

اما آن آقای ضد قهرمان ، آن کسی که وقتی چشمش به کوه می افتد فکر رفتنش را هم نمی کند ، در دامنه کوه می ایستد و فقط تماشا می کند ، او سالم مانده است . حال آیا این که سالم مانده بر تری دارد بر آنکه اشتباه کرد و افتاد ؟ نه ، او به این دلیل سالم مانده که پایش را آنجا نگذاشته است ، یکی از آن دهها نکته ای را که او کشف کرده این کشف نکرده است . آن بیچاره صد جاده مجهول را کشف کرد ، یک جا هم اشتباه کرده ، و به خاطر

اشتباهی که کرده سقوط کرده و مرده است . اشتباه کردن او ، سقوط و مرگ او . بر نمردن این فضیلت دارد ، چون این فرد قدمی برنداشته است . لهذا اشتباه امثال کانت و هگل هم ارزش دارد چرا که اینها پیچ و خمها را تا مقدار زیادی رفته‌اند ، ولی این آقایان اصلا نرفته‌اند ، و نمی‌دانند پیچ و خم راه چیست و کجاست . [می‌گویند] تبدیل کمیت به کیفیت شد [و فکر می‌کنند] قضیه را حل کرده‌اند !

فیلسوفان در این معما گیر کرده‌اند که رابطه شناخت منطقی با شناخت سطحی و احساسی و به عبارت دیگر ، رابطه عقل و حس چگونه

رابطه‌ای است که شناخت ، تعالی پیدا می‌کند ، در حالی که تغییر ماهیت نمی‌دهد و ماهیت ، گسترش نیز پیدا کرده است . اینجاست که فیلسوف بزرگ الهی دنیای اسلام صدرالمآلهین - رضوان الله علیه - نظریه‌اش را ارائه داده است که اسم آن " نظریه تعالی " است . حتی در میان مسلمین کمتر به این نظریه توجه شده است ، چون او این مطلب را در لابلای حرفهایش بیان کرده است که چگونه می‌شود ذهن از مرحله احساس پا به مرحله بالاتر می‌گذارد بدون آنکه تغییر ماهیت داده باشد و به قول اینها تبدیل کمیت به کیفیت شده باشد .

این مشکل بر اساس مسأله مراتب نفس و تطابق مراتب نفس - که خودش مسأله دامنه‌داری است - حل شده است . مشکلات شناخت بدون [استفاده از] تجرد نفس محال است که حل شود حال باید یک مقدار در اطراف این مسأله توضیح بدهم .

نظر راسل

عرض کردیم که شناخت منطقی نسبت به شناخت حسی درست مانند عمل عکاس است که یک صحنه کوچک را که توانسته عکس بگیرد در حد بینهایت توسعه و گسترش می‌دهد (البته این یکی از کارهای ذهن است) . در میان فیلسوفان جدید ، راسل متوجه این اشکال است ، می‌گوید : من راه حلی ندارم . راست می‌گوید ، نتوانسته‌اند راه حلی پیدا کند اما لاقلاً این مقدار نبوغ داشته است که بفهمد چنین اشکال بزرگی وجود

دارد . او تحت عنوان " مشکلات روشهای علمی جدید (۱) " اولاً میان استقراء و تجربه اشتباه می‌کند ، بعد می‌گوید این مشکل را چگونه می‌توانیم حل کنیم که استقراء به یک سلسله موارد جزئی تعلق می‌گیرد ، ده مورد ، بیست مورد ، هزار مورد ده هزار مورد را استقراء می‌کنیم ، ولی بعد آن حکمی را که استقراء کرده‌ایم به مواردی که استقراء نکرده‌ایم تعمیم می‌دهیم

. این تعمیم با چه ملاکی است؟ مثلی را که عرض کردم او نیاورده است ولی مثل بسیار خوبی برای توضیح مطلب است. با این دستگاه فیلمبرداری - یعنی دستگاه مشاهده و احساس - موارد مختلف را فیلمبرداری می‌کنیم، مثلاً هزار مورد را عکسبرداری می‌کنیم و کنار هم می‌چینیم ولی علم با هزار مورد یا دو هزار مورد درست نمی‌شود، علم [برای موارد] نامتناهی است. اگر علم می‌گوید آهن در حرارت انبساط پیدا می‌کند ابتدا یک مورد را استقراء کرده است (۲)، پس از آن دو مورد، ده مورد، هزار مورد را تجربه کرده است، ولی بعد یکمرتبه قانون عام می‌سازد، یعنی مواردی را که مشاهده کرده تعمیم می‌دهد، می‌گوید: هر چه در دنیا از جنس آهن است - و هر چه از جنس آهن در گذشته وجود داشته است و هر چه آهن در آینده وجود داشته باشد، مادام که فرمول آهن همین فرمول باشد و حرارتی که می‌گوئیم همین حرارت باشد - در حرارت انبساط پیدا می‌کند.

نظر بوعلی و خواجه نصیر

بوعلی و خواجه نصیرالدین طوسی وقتی به این مشکل رسیده‌اند، آن را اینطور حل کرده‌اند: در هر تجربه‌ای (۱) یک قیاس مخفی، یعنی یک تعقل و استنباط مستقیم که هیچ پایه‌ای از احساس و تجربه ندارد وجود دارد و آن اینست: یک اصل اولی بدیهی جاودانی در عقل هر انسانی به حکم بالفطره وجود دارد. (بالفطره معنایش این نیست که از هنگام تولد وجود داشته است، بلکه به این معناست که در جریانی که ذهن از راه حواس نیرو می‌گیرد آن اصل در درون انسان رشد پیدا می‌کند (۲). این اصل بدیهی که همه افراد بشر قبول داشته و دارند این است: "حکم الامثال فی ما یجوز وفی ما لا یجوز واحد" یعنی اگر اموری مشابه داشته باشیم که هیچ تفاوتی با هم نداشته باشند: ماهیتشان یکی باشد، عوارض ثانوییشان و شرایطی که در آن هستند یکی باشد، هیچ تفاوتی با یکدیگر از هیچ لحاظ نداشته باشند - فقط دو فرد یک ذات باشند - اگر یکی از این ذاتها خاصیتی داشته باشد، محال است که ذات دیگر، آن خاصیت را نداشته باشد و الا همان "ترجح بلا مرجح" است که محال است. مثلاً اگر ما بعد از این که شرایط را تخلیه کردیم به اینجا رسیدیم که انبساط پیدا کردن این آهن در حرارت، به ذات آن مربوط است، چون آهن و این فلز بالخصوص است این خاصیت را دارد و به

شرایطی که این آهن ، بالفعل در آن موجود است بستگی ندارد ، در این صورت نمی‌شود این فروش این خاصیت را داشته باشد و فرد دیگر نداشته باشد . اگر اینطور باشد معنایش ترجیح بلا مرجح ، است و ترجیح بلا مرجح ، اصل اولی بدیهی عقلی است ، که محال است . اینکه ما در باب تجربیات ، از شناخت سطحی به شناخت منطقی می‌رسیم از اینجا ناشی می‌شود که ما در شناخت سطحی آنقدر شرایط را تغییر می‌دهیم - مثلا آنجا که دارویی را برای بیماری سل ، یا انبساط را برای آهن تجربه می‌کنیم - تا به اینجا می‌رسیم که غیر از این دو عامل : عامل حرارت و عامل آهن ، عامل این دارو و عامل بیماری سل ، عامل دیگری نقش ندارد . وقتی این دارو از آن جهت که این داروست نه چیز دیگر ، روی بیماری سل از آن جهت که بیماری سل است مؤثر واقع می‌شود ، دیگر محال است که این دارو در فرد دیگر این اثر را نداشته باشد .

نظر فیلیسین شاله

فیلیسین شاله (۱) که از کسانی است که متوجه اشکال شده ولی در اشکال درمانده است ، این مطلب را با چنین تعبیری بیان می‌کند : " عقل انسان حکم می‌کند که طبیعت ، جریان متحد الشکلی را طی می‌کند (۲) . این اصلی است که شما هم که اینجا نشسته‌اید قبول دارید ، خود مارکسیستها هم قبول دارند . مثلا اگر به یک مارکسیست بگوییم که شوروی در فلان شرائط قرار گرفت و نظامش از نظام سرمایه‌داری (که تازه سرمایه‌داری هم نبود) به نظام سوسیالیستی تبدیل شد . یک کشور دیگری هم در دنیا وجود دارد که شرایطش کاملا مشابه شرایط شوروی است ، شرایط اقتصادی ، جغرافیایی ، انسانی و فرهنگی آن مو به مو مانند شوروی است و به اندازه یک سر سوزن هم فرق نمی‌کند ، حال از نظر شما این کشور تبدیل به کشور سوسیالیستی خواهد شد ؟ می‌گوید : قطعاً ، محال است که طبیعت در وضعهای صد در صد مشابه ، جریان متحد الشکلی را طی نکند . اگر اینطور نباشد اساساً قانون علمی در دنیا معنا ندارد . معنای قوانین علمی این است که طبیعت ، جریان متحد الشکلی را طی می‌کند . در قوانین اجتماعی هم همینطور است .

فیلیسین شاله می‌گوید ما ، ده مورد ، بیست مورد ، هزار مورد را تجربه می‌کنیم ، می‌بینیم که در این موارد [فلان پدیده] به این صورت است ، بعد به اتکای این اصل که طبیعت جریان متحد الشکلی را طی می‌کند آن را تعمیم می‌دهیم . می‌رویم سراغ خود این قانون که یک قانون کلی است ، این قانون کلی از کجا به دست آمده ؟ خودش متوجه این نکته هست : اگر

بگوئیم خود این قانون هم یک قانون تجربی است پس تعمیم دادن آن با کمک چه قانونی بوده است؟ آیا خودش را به کمک خودش تعمیم داده‌ایم؟ می‌گوید چنین چیزی که دور و محال است، پس این معمای علم حل نمی‌شود. خیر، این معمای علم حل شده است. ما می‌گوئیم در خلال و لابلای هر شناسایی منطقی تجربی (همین که همه قبول دارند) یک شناسایی عقلی قیاسی استدلالی محض وجود دارد که آن، تکیه‌گاه شناسایی تجربی است. بنابراین عقل بر تجربه تقدم پیدا می‌کند، یعنی اگر شناسایی عقلی برهانی که متکی بر بدیهیات اولیه است نبود، شناسایی تجربی منطقی محال بود وجود پیدا کند. اینجاست که مادر مسأله شناسایی به یک نکته بسیار پر ارزشی می‌رسیم که عده کمی از فیلسوفان دنیا به آن توجه کرده‌اند و آن راه حل این مسأله است که چگونه شناسایی احساسی و سطحی به شناسایی منطقی تبدیل می‌شود؟ یکی می‌گوید گذار از کمیت به کیفیت است، که معنایش هیچ و پوچ [و ایده‌آلیسم مطلق] است. دیگری می‌گوید به اتکای این قانون است که "طبیعت جریان متحد‌الشکلی را طی می‌کند" بعد خودش از خودش سؤال می‌کند که خود این قانون از کجا تعمیم پیدا کرده است؟ به کمک خودش؟ اینکه دور است! پس این معما لاینحل باقی می‌ماند.

از این آقای فیلیسین شاله یک سؤال دیگر باید کرد: شما می‌گویید خود این قانون به اتکای خودش نمی‌تواند تعمیم پیدا کند، چرا نمی‌تواند؟ می‌گوئید دور است. آقای فیلیسین شاله! چرا دور اشکال داشته باشد؟ مگر "دور محال است" خودش یک قانون تجربی است؟ آیا ما تجربه کردیم و دیدیم دور محال است؟ اصلاً محال قابل تجربه است؟ محال یعنی آنکه وجود ندارد و محال است که وجود پیدا کند و امکان وجودش هم نیست. شیئی تجربه می‌شود که وجود داشته باشد. اینکه تو خودت در این معما گیر کرده‌ای به اتکای یک قانون عقلی محض است و آن اینکه دور محال است. نمی‌توانی بگویی دور محال نیست، پس "دور محال است" را از کجا آورده‌ای؟

اینها لغزشگاههای این دانشمندان است. از این قله‌ها مقدار زیادی بالا رفته‌اند، به خیلی چیزها رسیده‌اند - ما از این جهت برای حرفهایشان احترام قائل هستیم که مثلاً فیلیسین شاله لا اقل تا اینجا رسیده است - ولی به اینجا که رسیده‌اند. از قله پرت شده‌اند. سخن این فرد در مقابل کسانی که اصلاً متوجه این مسائل و اشکالات نیستند بسیار ارزش دارد. یک عده همینطور می‌گویند که ذهن تعمیم می‌دهد و دیگر مشکل حل شده است، یک آقای عکاس می‌آید از ده نفر عکس بر می‌دارد و بعد هم عکس همه مردم را در

تاریکخانه خودش برمی دارد و همه هم مطابق واقع است! مگر چنین چیزی می شود؟!

تازه این یک عمل شگفت انگیز و اعجاب آور و دقیق ذهن است که ذهن می تواند شناخت را توسعه و گسترش دهد و منبسط کند. از این حیرت انگیز تر و اعجاب آور تر این است که ذهن نه تنها در ابعاد طول و عرض، شناخت را گسترش می دهد بلکه قدرت دارد در یک

بعد دیگر نیز شناخت را توسعه دهد که ما آن را "شناخت عمقی" اصطلاح می کنیم، همان که اسمش را شناخت "استنباطی" گذاشتیم. مسأله خدانشناسی در این بعد از شناخت توجیه می شود که ان شاء الله این مطلب را جلسه بعد به عرض شما می رسانم. و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين.

شناخت آیه ای

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين ، باری الخلائق اجمعين ، والصلوه والسلام علی سیدنا و نبینا ابی القاسم محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین .
مسأله تبدیل شناخت حسی به شناخت تعقلی محدود به آنچه که در جلسه گذشته عرض کردم نیست ، کلیت ، تعمیم و گسترش دادن ، یک بعد از ابعاد شناخت تعقلی است . بعد دیگر که این بعد از یک نظر مهمتر است این است که دستگاه شناخت انسان ، نه تنها شناختها را تعمیم و گسترش می دهد بلکه آنها را تعمیق می کند . آن مرحله ای که جلسه قبل عرض کردیم این بود که ذهن انسان شناخت سطحی را که محدود است گسترش می دهد و بر طول و عرض آن می افزاید و آن را به طور افقی توسعه می دهد . صد مورد آزمایش را به بینهایت تبدیل می کند . اینجا کار ذهن فقط توسعه دادن و وسعت بخشیدن به دایره شناخت است . کار مهمتری که ذهن انجام می دهد این است که در اعماق شناخت حسی نفوذ می کند و در ماورای شناخت حسی به شناخت دیگری نائل می شود ، در مقام تشبیه مثل اشعه ایکس . دستگاههای معمولی عکسبرداری اگر در مقابلشان دیواری باشد فقط تا دیوار عکس برمی دارند ، ولی اشعه ایکس ماورای آن حجابها را هم می بیند که البته این تشبیه از یک نظر تشبیه ضعیفی است که توضیح خواهیم داد .

تشبیه ذهن به آینه

اینجا مطلبی را - اگر چه یک تشبیه (۱) است - عرض می‌کنم : یکی از تشبیه‌های قدیمی معمول این است که ذهن انسان را تشبیه به آینه کرده‌اند (در مثل مناقشه نیست ، تشبیه عرض می‌کنم) . می‌دانید قدیمیها چنین می‌اندیشدند که آینه خاصیتش این است که صورتها را در خودش منطبق می‌کند ، یعنی وقتی ما در مقابل آینه می‌ایستیم صورت ما درون آینه می‌افتد ، ولی امروز ثابت شده که صورتی داخل آینه نمی‌افتد ، خاصیت آینه فقط منعکس کردن نور است ، شعاع نوری که از بدن ما منعکس می‌شود ، به آینه می‌تابد و از آینه برمی‌گردد . بنابراین ، تصویری که ما از خودمان در آینه می‌بینیم] به این صورت حاصل می‌شود که نور [از خودمان در آینه می‌تابد و از آینه منعکس می‌شود و ما خودمان را می‌بینیم ولی خیال می‌کنیم خودمان داخل آینه افتاده‌ایم . پس این تشبیه بر اساس این فرض است که صورتها در آینه می‌افتد .

میر سید شریف جرجانی کتابی دارد به نام " کبری " که از مقدماتی‌ترین کتابهای منطق است و با این جمله شروع می‌شود : " بدان که آدمی را قوه‌ای است دراکه که منقش گردد در وی صور اشیاء چنانکه (۱) در آینه " . می‌گوید : ذهن به منزله یک آینه است و صورت اشیاء در قوای ادراکی ما منعکس می‌شود .

تا اینجا یک تشبیه بیشتر نیست ، ولی وجه شبه‌های خاصی هم میان آینه و ذهن انسان وجود دارد :

آینه هر چه صافتر و بی‌رنگ‌تر باشد واقع‌نماتر است . اگر آینه رنگ داشته باشد صورتها را به رنگ خود نشان می‌دهد . مثلاً اگر شیشه‌ای که نور را منعکس می‌کند به رنگ سبز باشد صورت را هم به رنگ سبز نشان می‌دهد ، ولی اگر آینه بی‌رنگ باشد صورت را به رنگ خودش نشان می‌دهد . ذهن انسان هم همینطور است . اگر ذهن انسان بی‌رنگ باشد حقایق را آنچنان که هست به انسان ارائه می‌دهد ، وقتی انسان اشیاء را مطالعه می‌کند آنچنان می‌بیند که آن اشیاء هستند ، ولی اگر ذهن انسان رنگ داشته باشد اشیاء را به همان رنگ می‌بیند .

شاعر عرب می‌گوید :

اناره العقل مکسوف بطوع هوی

(۱) . مولوی می‌گوید : چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل به سوی دیده شد

تعصب ، سد راه شناخت

دستگاه اندیشه انسان طوری آفریده شده است که اگر روح انسان از نظر عاطفی ، رنگ به خصوصی داشته باشد نمی تواند حقایق را آنچنان که هست ببیند ، بلکه مطابق آن رنگ می بیند . چه زیبا می فرماید علی (ع) : « من عشق شیئا اعمی بصره و امرض قلبه » (۱) . یکی از آن چیزهایی که به روح انسان رنگ می دهد و وقتی رنگ داد انسان درست نمی تواند ببیند عشق و علاقه است . آدمی به هر چیزی که عشق بورزد نسبت به آن تعصب پیدا می کند . اگر عشق و تعصب پیدا شد انسان نمی تواند شیء را آنچنان که هست ببیند . نقطه مقابل ، بغض ، دشمنی ، کینه و نفرت است . اگر انسان نسبت به چیزی کینه و نفرت داشته باشد همان کینه و نفرت ، رنگی برای روح انسان می شود و انسان نمی تواند شیء را آنچنانکه هست ببیند . عاشق ، محبوب زشت خودش را زیبا می بیند . چنانکه در داستان معروف مجنون عامری ، می گوید :

اگر در کاسه چشمم نشینی

به جز از خوبی لیلی نبینی

هر دو مانع هستند . عشق ، معشوق را زیبا می کند ، یعنی به چشم عاشق ،

زیبا جلوه می دهد به طوری که او حتی زشت را زیبا می بیند . کینه و نفرت

هم همینطور است ، زیبا را نازیبا جلوه می دهد ، و این از مسائلی است که قرآن کریم زیاد روی آن تکیه کرده است . جزء

اصول معارف قرآن راجع به شناخت ، مسأله کوشش کردن برای بی طرف ماندن

و خوب قضاوت کردن است : « ا فمن زين له سوء عمله فرأه حسنا » (۱) که

در مورد کسی است که عمل بدش در نظر خودش خوب جلوه می کند . در آیه

دیگری می فرماید : « قل هل ننبئکم بالآخسرین اعمالا الذین ضل سعیمهم فی

الحیاه الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا » (۲) . بگو آیا من به شما

خبر دهم که بدترین و زیانکارترین مردم چه کسانی هستند ؟ آنهایی که تمام

مساعی شان در زندگی دنیا است و فکر می کنند کار خوب می کنند در حالی که

تمام تلاشهاشان بیهوده و بی نتیجه است . " « یحسبون انهم یحسنون صنعا

" : خودشان خیال می کنند که دارند خوب عمل می کنند در صورتی که در واقع

بد عمل می کنند . در این زمینه قرآن مجید آیه های زیادی دارد .

داستانی دارم از هم مباحثه بسیار بسیار گرامی و عزیزم آیت الله منتظری

- خداوند متعال او را نجات بدهد (۳) (آمین حضار) - که حدود دوازده

سال با ایشان هم مباحثه بودم . در ایام طلبگی ، گاهی به اصفهان و از

اصفهان به نجف آباد می رفتم . هر دو مان طلبه بودیم و نزدیک بود که سطوح

را به اتمام برسانیم . مردی بود که در دانشکده حقوق درس خوانده بود و آدم عجیب و غریبی بود ، خودش هم می‌گفت من دین و مذهب حسابی ندارم . یک وقت این شخص به هم مباحثه

عزیز ما گفته بود : فلانی ! پیغمبر خیلی کلمات بزرگی دارد ! من اخیرا دارم مطالعه می‌کنم ، حیرت کرده‌ام ، عجیب سخنان پیامبر بزرگ است . ایشان به او گفته بود البته که بزرگ است ، و این شخص گفته بود : ولی شما حق نداری که این را بگوئی . چرا حق ندارم ؟ برای اینکه تو قبلا به پیغمبر علاقه داشته‌ای ، ولی من که به پیغمبر علاقه ندارم و بی طرف هستم ، از تو بهتر می‌فهمم .

من به اصل مطلب کاری ندارم ولی این حرف ، حرف درستی است . اگر انسان تعصب نداشته باشد [بهتر می‌تواند قضاوت کند] . تعصب ، یکطرفه نیست ، تعصب مثبت و منفی هر دو تعصب است . بعضی خیال می‌کنند [فقط] تعصب دینی [بد] است ، نمی‌دانند که تعصب لادینی از تعصب دینی بدتر است . ما متعصبهائی در لامذهبی داریم که هیچ متعصب مذهبی به پای اینها نمی‌رسد . من واقعا حیرت می‌کنم وقتی که می‌شنوم بعضی از جوانان مسیر انحرافی را پیموده‌اند و زمانی که به آنها پیغام می‌دهم که آقایان بیائید با یکدیگر بنشینیم صحبت کنیم ، شاید شما چیزی فهمیده‌اید که ما نمی‌دانیم ، بیائید ما را راهنمایی کنید ، مسائل را با یکدیگر در میان بگذاریم تا ببینیم قضیه چیست ، نمی‌آیند ، هر کاری می‌کنیم نمی‌آیند ، می‌گویند ما تازه را همان را انتخاب کرده‌ایم و نمی‌آئیم . یک نفرشان گفته بود من نمی‌آیم چون اخیرا نظریه و فکری را انتخاب کرده‌ام و فلانی - به تعبیر او - اندیشه و منطقش قوی است ، می‌ترسم مرا متزلزل و بی‌عقیده کند . آقا ! تو الان در لامذهبی تعصب داری . تعصبی که منفور است تنها تعصب مذهبی نیست ، گاهی تعصب لامذهبی از تعصب مذهبی بدتر است . ما اکنون دچار گروههائی هستیم

که در لامذهبی شدیداً متعصبند . این سالن و این " کانون توحید " ، بیائید ، ما آماده هستیم . مسائل خودتان را از تریبون آزاد طرح کنید . منطق است ، نه جنگ و دعوائی است و نه کتک و فحشی ، پس چرا فرار می‌کنند ؟ ! چرا در کتابهایشان حتی جرأت نمی‌کنند نظریات الهیون را آنچنان که هست مطرح کنند و نظریات الهیون را مسخ می‌کنند ؟ ! استالین (۱) در کتاب " ماتریالیسم دیالکتیک " می‌گوید : " دیالکتیک بر خلاف متافیزیک می‌گوید دنیا حرکت دارد ، و متافیزیک می‌گوید دنیا از جای خودش تکان نمی‌خورد . دیالکتیک بر خلاف متافیزیک می‌گوید اشیاء با یکدیگر مرتبند ، مجزا ، منفرد ، و بی‌ارتباط با یکدیگر نیستند " در حالی که نظریه حرکت و نظریه

ارتباط را - که شما اسمش را اصل وابستگی گذاشته‌اید - برای اولین بار الهیون گفتند ، و این الهیون هستند که پیش از همه ، جهان را به منزله یک انسان دانستند و رابطه اجزای جهان با یکدیگر را نظیر رابطه اعضای یک پیکر ، یعنی رابطه ارگانیک شناختند . افرادی قبل از بوعلی سینا و همچنین خود او و یا مثلا حاج ملا هادی سبزواری این مطلب را گفته‌اند . حال چرا جرأت نمی‌کنند حرفهای الهیون را آنچنان که هست مطرح کنند ؟ چون می‌دانند اگر آنچه را که هست مطرح کنند جواب ندارند . [می‌گویند] آنها ایده‌آلیست (۲) هستند و ما ماتریالیست (۳) ! آخر ایده‌آلیست یعنی چه ؟ چه کسی گفته که الهیون ایده‌آلیست‌اند ؟ ! آنها دادشان همیشه بلند است که ما وجودی و که رئالیست (۱) هستیم . [ولی مادیون همواره می‌گویند] ایده‌آلیسم [که منظورشان الهیون است] اینچنین گفته و ماتریالیسم آنچنان .

غرض این جهت است که یکی از وجه شبهه‌ها میان آینه و ذهن انسان که وجه شبهه خوبی است و قرآن روی این مطلب تکیه فراوان دارد ، این است که برای شناخت ، بی‌رنگ بودن فکر و روح ضرورت دارد ، یعنی هیچگونه غرض و مرض و تعصب مثبت یا منفی در کار نباشد ، چنانکه آینه باید بی‌رنگ باشد تا صورتها را [به خوبی] منعکس کند . آینه به هر نسبت که خراب باشد ، در وضع صورت تغییر می‌دهد .

این یک تشبیهی میان آینه و ذهن است ، ولی اگر از یک جهت با هم شبیه باشند در جهات مختلف با یکدیگر فرق دارند که ما برای مسأله شناخت از آن استفاده می‌کنیم .

تفاوتهای آینه و ذهن :

۱ . انعکاس معانی

۲ . خطا یابی

یکی از تفاوتها این است که آینه فقط صورتها را منعکس می‌کند ، معناها را منعکس نمی‌کند . اگر انسان در مقابل آینه بایستد شکل و رنگ و حجمش پیدا است ، اما آیا علمش هم پیدا است ؟ عشقش هم پیدا است ؟ محبتش هم پیدا است ؟ احساساتش را هم آینه منعکس

می‌کند ؟ نه ، آینه به این چیزها کار ندارد . ولی ذهن انسان علم و عشق و احساسات و کینه طرف را درک می‌کند [یعنی] معانی را هم منعکس می‌کند . تفاوت دوم که نسبت به اولی مهمتر است این است که آینه گاهی اشتباه نشان می‌دهد . مثلا یک آینه مقعر ، شی مقابلش را بزرگتر از آنچه هست نشان می‌دهد ، یا آینه محدب [تصویر شیء را] کوچکتر از آنچه هست

نشان می‌دهد، و یا آینه استوانه‌ای ابعاد را به شکل دیگری نشان می‌دهد، مثلاً بینی و دندانها را درازتر و عرض صورت را کمتر نشان می‌دهد. ذهن انسان هم گاهی خطا می‌کند اما ذهن می‌تواند به خطای خودش پی ببرد و بفهمد که اشتباه کرده است، ولی آینه خطایاب و خطاسنج نیست. آینه خطا می‌کند بدون آنکه بتواند خطای خود را بیابد. و بالاتر [اینکه] ذهن انسان نه تنها خطای خودش را کشف می‌کند بلکه خطای خود را اصلاح نیز می‌کند. کشف کردن غیر از اصلاح کردن است. ذهن، هم می‌فهمد که اینجا اشتباه کرده است و هم می‌فهمد که راه اصلاح این اشتباه چیست. ذهن وقتی چوبی را که در آب فرو رفته شکسته می‌بیند می‌داند که غلط می‌بیند، بعد علت این را که چرا غلط می‌بیند کشف می‌کند و راه اصلاح این غلط را هم نشان می‌دهد که مسأله منطقی است.

انسان خطا می‌کند و به خطای خودش پی می‌برد. در منطق، معیارهایی وجود دارد که انسان با آن معیارها می‌تواند خطاهای ذهن خودش را اصلاح کند. حال این بحث پیش می‌آید که آیا آن معیارها هم خطا می‌کند و یا خطا نمی‌کند؟ اگر آن معیارها هم قابل خطا باشند پس

برای آن معیارها نیز باید معیارهایی بیاوریم، و باز نقل کلام به آن معیارها می‌کنیم [که به تسلسل می‌انجامد] و معیاری باقی نمی‌ماند، و اگر معیار ما خطاناپذیر است این چگونه معیاری است؟ ذهنی است یا عینی؟ اینجاست که دو مکتب راهش جدا می‌شود، یک عده می‌گویند ما معیار ذهنی که معیار [اصلاح] خطا باشد نداریم، دیگران می‌گویند خیر، "عمل" که عینیت است معیار اصلاح خطاهای ذهنی است، که این مسأله "معیار شناخت" است که جداگانه بحث می‌کنیم. این دو تفاوت ذهن و آینه است.

۳. خودآگاهی

تفاوت سوم باز از دوم مهمتر است و آن اینکه آینه آنچه را که در مقابلش قرار می‌گیرد منعکس می‌کند ولی خودش در خودش منعکس نمی‌شود، ولی ذهن، هم آنچه را که در برابرش واقع است ادراک می‌کند و هم خودش را، یعنی خودیاب است. به تعبیری که فلاسفه امروز اروپا آورده‌اند و در سالهای اخیر ترجمه شده است ذهن انسان "خود آگاه" است نه فقط "غیر آگاه"، همانطور که آگاه از دنیای بیرون است، آگاه از خود هم هست. به تعبیر ابتدائی غلط. همانطور که جهان را در خودش منعکس می‌کند خودش هم در خودش منعکس می‌شود، خودش را هم نشان می‌دهد و این یکی از ظریفترین مسائل فلسفی است، و در این زمینه، فلاسفه به یک تعمق بسیار عمیقی رسیده‌اند و آن این است که در سایر آگاهیها - یعنی وقتی انسان به

دنیا آگاهی پیدا می‌کند - آگاه یک چیز است (من) ، هم خطا می‌کند و یا خطا نمی‌کند ؟ اگر آن معیارها هم قابل خطا باشند پس

برای آن معیارها نیز باید معیارهایی بیاوریم ، و باز نقل کلام به آن معیارها می‌کنیم [که به تسلسل می‌انجامد] و معیاری باقی نمی‌ماند ، و اگر معیار ما خطاناپذیر است این چگونه معیاری است ؟ ذهنی است یا عینی ؟ اینجاست که دو مکتب راهش جدا می‌شود ، یک عده می‌گویند ما معیار ذهنی که معیار [اصلاح] خطا باشد نداریم ، دیگران می‌گویند خیر ، " عمل " که عینیت است معیار اصلاح خطاهای ذهنی است ، که این مسأله " معیار شناخت " است که جداگانه بحث می‌کنیم . این دو تفاوت ذهن و آینه است .

۳ . خودآگاهی

تفاوت سوم باز از دوم مهمتر است و آن اینکه آینه آنچه را که در مقابلش قرار می‌گیرد منعکس می‌کند ولی خودش در خودش منعکس نمی‌شود ، ولی ذهن ، هم آنچه را که در برابرش واقع است ادراک می‌کند و هم خودش را ، یعنی خودیاب است . به تعبیری که فلاسفه امروز اروپا آورده‌اند و در سالهای اخیر ترجمه شده است ذهن انسان " خود آگاه " است نه فقط " غیر آگاه " ، همانطور که آگاه از دنیای بیرون است ، آگاه از خود هم هست . به تعبیر ابتدائی غلط . همانطور که جهان را در خودش منعکس می‌کند خودش هم در خودش منعکس می‌شود ، خودش را هم نشان می‌دهد و این یکی از ظریفترین مسائل فلسفی است ، و در این زمینه ، فلاسفه به یک تعمق بسیار عمیقی رسیده‌اند و آن این است که در سایر آگاهیها - یعنی وقتی انسان به دنیا آگاهی پیدا می‌کند - آگاه یک چیز است (من) ، آگاهی چیز دیگر (صورتی از جهان که در ذهن من است) ، و آنچه انسان ،

آگاه به آن شده چیز دیگری است (عالم عینی) . اما در " خود آگاهی " (به معنای دقیق خودش) عامل آگاه ، عامل آگاهی و عامل آگاه شده به او [هر سه یکی است] ، یعنی نفس انسان در آن واحد هم آگاه است ، هم آگاهی است و هم آگاه شده به خودش ، [و به تعبیر عامیانه] یک قلبه آگاهی است . اینجاست که این " من " که هر کس آن را درک می‌کند (به اصطلاح معقول است) طوری است که " کجا " برای آن معنی ندارد ، چون " کجا " برای موردی است که قابل تردید باشد [مثلاً] اینجا یا آنجا . وقتی می‌گوئید " من " ، در این " من " کجا نمی‌آید ، کی نمی‌آید ، " چه کسی " نمی‌آید ، کدام هم نمی‌آید . نمی‌شود گفت کدام " من " . اصلاً " من " کدام بردار نیست . این هم باز از لطیفترین مسائل است ، و اولین دلیل

خداوند ناپذیری که فلاسفه بر مجرد روح و مجرد نفس می آورند این وضع خاص خود آگاهی " من " است (خود آگاهی انسان به خودش) ، ولی چون ما مسئله شناخت را بررسی می کنیم باید از اینها فهرست وار بگذریم .

۴ . تعمیم

۵ . تعمیق

تفاوت چهارم ذهن انسان با آینه همان است که جلسه قبل عرض کردیم : آینه هر چه را که در برابرش واقع می شود منعکس می کند ، یک ذره این طرف و آن طرف را نمی تواند منعکس کند ، ولی ذهن آنچه را که در مقابلش هست منعکس می کند و بعد به نامتناهی تعمیم می دهد .

بحث این جلسه درباره تفاوت پنجم آینه و ذهن است ، می خواهیم شناخت منطقی عقلی الهی - آن شناختی که قرآن از آن به " آیه " تعبیر می کند - را بفهمیم .

وقتی آینه ، - صورتها را منعکس می کند ، فقط خود آن صورتها منعکس می شود ، اما وقتی ذهن صورتها را می بیند ، باز آن صورتها برای ذهن آینه ای می شود و در آن صورتها صورتهای دیگری را می بیند ، و باز در آن صورتهای که در آن بعد قرار گرفته است احیانا صورتهای دیگری را می بیند . این است که می گوئیم ذهن به منزله یک آینه سه بعدی است (اگر این تعبیر ناقص نباشد) ، اگر آینه ها دو بعدی هستند ، ذهن سه بعدی است ، و اگر آینه سه بعد را نشان می دهد ذهن چهار بعد را نشان می دهد ، نه تنها توسعه و تعمیم می دهد ، و نه تنها به طور افقی پیشروی می کند [بلکه] به طور عمودی و عمقی نیز نفوذ می نماید .

شناخت آیه ای

این نوع شناخت عقلی همان است که قرآن از آن تعبیر به " آیه " کرده است ، مانند این آیه که در قرآن آمده است : « و من آیاته خلق السموات و الارض و اختلاف السنتکم و اللوانکم » (۱) و یا این آیه شریفه : « و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها و جعل « بینکم موده و رحمه » (۱) قرآن تمام عالم طبیعت را یکسره آیه و نشانه

برای شناخت ماوراء طبیعت می خواند . این تعبیر قرآن است . ما باید ببینیم آیا این آیه بودن منحصر به شناخت ماوراء الطبیعه است ؟ منحصر به شناخت خداست ؟ یا نه ، در خود طبیعت هم این شناخت آیه ای (شناخت بعد پنجمی ذهن) نمونه دارد . اگر در خود طبیعت نمونه نداشته باشد ممکن است

قبولش برای ذهن انسان کمی مشکل باشد ، ولی وقتی می بینیم در خود طبیعت نمونه دارد - یعنی بسیاری از شناخته‌های ما از خود طبیعت ، شناخت آیه‌ای است ، شناختی است که به بعد پنجم ذهن مربوط می‌شود ، شناختی است که به بعدی مربوط می‌شود که با آن بعد شناختی ذهن است که ما خدا را می‌شناسیم ، با آن بعد شناختی ذهن است که ما به وجود روح اعتقاد و ایمان کامل پیدا می‌کنیم ، به عالم ماوراء الطبیعه اعتقاد پیدا می‌کنیم ، به غیب اعتقاد پیدا می‌کنیم ، و به معنا و معنویت اعتقاد پیدا می‌کنیم - دیگر مسأله اینکه طبیعت ، آیه و نشانه ماوراء الطبیعه است ، برای ما بسیار آسان خواهد شد .

مطلبی که جلسه اول عرض کردم که ایدئولوژیها بر اساس جهان بینی‌ها ، و جهان بینی‌ها بر اساس جهان شناسی‌ها است ، و جهان شناسی‌ها بر اساس شناخت شناسی‌ها است ، اینجا نتیجه می‌دهد . ما تا شناخت شناس نباشیم نمی‌توانیم جهان شناس باشیم و نمی‌توانیم جهان بینی داشته باشیم ، و هر ایدئولوژی که داشته باشیم باید بر اساس جهان بینی ما باشد . حال ببینیم آن نمونه‌هایی که ما در شناخت طبیعت داریم که این نمونه‌ها

از نوع شناخته‌های هستند که ما آنها را " شناخت آیه‌ای " نامیدیم یعنی شناختی که از راه بعد پنجم ذهن پیدا می‌شود و غیر از شناخت منطقی علمی تجربی است که فقط جنبه تعمیم و توسعه دارد - کدامند .

یک مثال ساده برایتان عرض می‌کنم : شما اگر پای درس یک دانشمند ریاضیدان ، یا زیست‌شناس و یا یک فقیه بنشینید ، او برای شما حرف می‌زند و از علم خودش صحبت می‌کند . " صحبت می‌کند " یعنی چه ؟ یعنی یک سلسله کلمات معنی‌دار از زبان او بیرون می‌آید . مثال به مؤلفین می‌زنیم : ما سعدی را ندیده‌ایم (تازه اگر هم دیده بودیم فرق نمی‌کرد) اما اکنون کتبی در دست داریم به نام گلستان ، بوستان و طیبات ، که از مردی به نام سعدی است . می‌بینیم گلستان اینطور شروع می‌شود : " منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت ، هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات ، پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش بدر آید

« اعملوا ال داوود شکرا و قلیل من عبادی الشکور » . تا آخر گلستان را که می‌خوانیم فرازها و شعرهای بسیار عالی می‌بینیم که در آن آیات قرآن نیز به کار رفته است . ما چه حکمی می‌کنیم ؟ می‌گوئیم سعدی مرد بسیار باذوق و

استعدادی بوده است . اگر از ما بپرسند شناخت شما از سعدی به عنوان یک انسان عالم و یک شاعر با ذوق و استعداد چه شناختی است ؟ فرضاً خود سعدی را دیده باشید ، حرف زدندش را

دیده باشید ، کتابش را هم دیده باشید ، علم و ذوق سعدی در کجاست ؟ علم و ذوق سعدی در آن درونی‌ترین اعماق وجود سعدی است که علم هنوز نمی‌تواند معین کند در کجاست . آیا آنچه که اسمش علم یا عاطفه یا ذوق یا ایمان است واقعا در سلولها جای گرفته است یا در ماوراء سلولها وجود دارد ؟ حال فرض کنیم که اینها در سلول جای داشته باشند (بحثی در این جهت نداریم) آیا من و شما که می‌گوئیم سعدی عالم است رفتیم و مغز سعدی را تشریح کردیم ، علمها را در لابلا سلولها کلمه به کلمه پیدا کردیم و بعد گفتیم سعدی عالم است ؟ آیا ذوقش را در لابلا آن سلولها پیدا کردیم ؟ یا مثلا از مغز سعدی ، علمها و ذوقها ، و اصطلاحات و احساسات او را عکسبرداری کردیم ؟ !

یا به عنوان مثال آقای بروجردی که ما پای درسش رفتیم و دیدیم که آنطور در مسائل فقهی و اصولی اظهار نظر می‌کند و می‌گوئیم فقیه درجه اول زمان خود بود آیا مغز او را دیدیم ؟ ما که جز پوست و صورت آقای بروجردی چیزی ندیدیم ما از درون مغز او ناآگاهیم ، از خود آن چیزی که در آن ، محتواها هست هیچ چیز نمی‌دانیم ولی در عین حال اگر از من که مثلا شاگرد ایشان بودم بپرسند آقای بروجردی در فقه و اصول و تفسیر و ادبیات و تاریخ چطور بوده است ، می‌گویم در فقه و اصول مرد فوق‌العاده متبحر و صاحب‌نظری بود و بر تفاسیر قرآن هم مسلط بود و بیش از نصف قرآن را حفظ بود . ادبیات عربش فوق‌العاده خوب بود . انسان باور نمی‌کرد که یک مرد فقیه ، به ادبیات فارسی اینچنین مسلط باشد . گاه می‌شد که به یک مناسبتی شعری از مولوی یا حافظ می‌خواند که انسان می‌فهمید که او تا بر اینها مسلط

نباشد نمی‌تواند اینها را به یک مناسبتی در جای خود بخواند . در اطلاعات تاریخی هم خوب بود . [بعد این سؤال پیش می‌آید] که تو اینها را از کجا دانستی ؟ این معلومات مگر در زبان یا چشم است ؟ در روی پوست صورت است ؟ پس در کجاست ؟

مادبین می‌گویند [این معلومات] در مغز وجود دارد . الهیون می‌گویند مغز ابزاری است در دست روح ، آن چیزی که معلومات است غیر از آثاری است که در مغز است . در مغز آثاری پیدا می‌شود ولی خود علم و آگاهی در ماورای مغز است . می‌گویم من نمی‌دانم کجا وجود دارد ولی می‌دانم که این مرد ، آگاهی فقهی ، اصولی ، تفسیری ، ادبی عربی ، ادبی فارسی و تاریخی

داشت . تو از کجا می‌دانی ؟ می‌گویم از گفته‌هایش ، من پای درسش بودم .
خوب پای درسش باشی ؟ می‌گویم آدمی که فقیه نباشد که نمی‌تواند اینطور ده
سال بیست سال تدریس کند وعده‌ای را عالم کند ولی خودش بی‌سواد مطلق باشد
. همینطور بیاید حرف بزند . آیا می‌شود چنین حرفی زد که شخصی ده سال سر
کلاس بیاید ، تدریس کند . شاگردان همه باسواد شوند ولی خودش بیسواد
مطلق باشد ؟ خودش نفهمد که چه می‌گوید ، همینطور مثل کسی که هذیان می‌گوید
حرف بزند و اتفاقاً همه این حرفها جور در بیاید ؟ می‌گوئیم نه ، نمی‌شود .
این تا عالم نباشد نمی‌تواند تعلیم کند ، این مؤلف تا خودش عالم نباشد
نمی‌تواند فلان کتاب علمی را بنویسد . اگر بوعلی سینا فیلسوف نمی‌بود
کتاب " شفا " به وجود نمی‌آمد ، اگر طبیب نمی‌بود کتاب " قانون " به
وجود نمی‌آمد . از کجا فهمیدی او طبیب و عالم بوده است ؟ می‌گویم از کتابش ، یعنی از آیه و نشانه
. علم بوعلی سینا یا آقای

بروجردی که قابل مشاهده نیست ، علم که قابل بررسی و مشاهده مستقیم نیست
، این قوه تعقل و قدرت " عمق بینی " انسان است که وقتی مشاهده می‌کند
، کلمات را می‌شنود ، خطوط را می‌بیند و اینها را در این نظام معین می‌بیند
، فوراً در پشت سر اینها نفوذ می‌کند و یک سلسله اصطلاحات و معلومات
می‌بیند .

ما می‌بینیم که اکثر معلومات ما در جهان ، به اصطلاح قرآن " معلومات
آیه‌ای " است . اگر شما می‌گوئید فلان کس آدم خوبی است ، خوبی او را
نمی‌توانید احساس کنید . نمی‌توانید آزمایش کنید [اما] کارش را که آیه
خوبی است می‌بینید . اگر می‌گوئید فلانی آدم بدی است ، بدی او را که شما
نمی‌بینید ، تجربه و بررسی هم نمی‌توانید بکنید ، کارش را می‌بینید ، کارش
نشانه بدی خود اوست . می‌گوئید فلان کس با من دوست است . دوستی او را
که نمی‌بینید ، ولی کارش آیه دوستی اوست . فلان کس با من دشمن است .
دشمنی‌اش را که حس نمی‌کنید ، می‌گوئید کارش نشانه دشمنی با من است .
پس اکثر شناخته‌های ما در جهان ، شناختی است که نه حسی مستقیم است (یعنی همان شناخت احساسی سطحی) و نه منطقی علمی تجربی که خود موضوع ،
قابل تجربه و آزمایش باشد بلکه احساس ما به آیه‌های شیء تعلق می‌گیرد ولی
ذهن ما همواره از آیات و آثار ، مؤثر را در ورای آن می‌بیند . قبلاً عرض
کردم که حتی راسل هم به این حرف اعتقاد دارد - که درست هم هست -
می‌گوید : حتی گذشته‌ها را از این راه می‌دانیم . ناپلئون را ما نه دیده‌ایم و نه می‌توانیم آزمایش
کنیم . ما که معتقد هستیم ناپلئون
در دنیا وجود داشته ، از روی علائم و نشانه‌ها و آیه‌هاست .

اینها معلومات نشانه‌ای است ، یعنی همان نوع معلوماتی که خدا را هم که انسان می‌شناسد به کمک همین [نوع معلومات و همین] نوع شناخت است . شناخت خدا یک نوع شناختی که اصلا شباهتی با شناخت‌های دیگر نداشته باشد و یک چیز مخصوص به خود باشد ، نیست ، راه شناختن خدا با راه شناختن بسیاری از مسائل که در طبیعت می‌شناسیم عینا یکی است . اگر ما راه خداشناسی را انکار کنیم باید ۹۰ درصد معلومات خودمان را دور بریزیم در صورتی که احدی نمی‌تواند [چنین ادعائی] کند . شما از کجا می‌گوئید که لنین یک مرد انقلابی بود ؟ شاید محافظه کارترین آدمها بوده و اصلا فکر انقلاب هم به ذهنش خطور نکرده است . می‌گوئید فعالیتها و نوشته‌ها و نطقهایش را می‌بینیم و از آثار موجود ، انقلابی بودنش را می‌فهمیم . و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين .

۷ روان ناخودآگاه و شناخت آیه‌ای

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين ، باری الخلائق اجمعين ، والصلوه والسلام علی سیدنا و نبینا ابی القاسم محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین . انسان را از دو جنبه می‌توان مطالعه کرد : جنبه جسمی و بدنی ، و جنبه روحی و روانی . آنچه به جنبه‌های جسمی انسان مربوط می‌شود ، در علم پزشکی ، و آنچه به جنبه‌های روحی و روانی انسان مربوط می‌شود در " علم النفس " بررسی می‌شود که امروز به آن روانشناسی می‌گویند . البته امروز علوم توسعه پیدا کرده است . مثلا خود پزشکی شعبه‌های متعدد یافته است . علاوه بر پزشکی علوم دیگری نظیر نژادشناسی نیز به بدن انسان مربوط می‌شود که [امروزه] مطرح است ، ولی ما عجالتا به اینها کاری نداریم . در صد ساله اخیر ، در حوزه روح و روان انسان ، علمی به وجود آمده است که آن هم نوع خاصی از روانشناسی است ولی با روانشناسیها و علم النفس‌های گذشته تفاوت عظیمی دارد و لذا اسم آن را " روانکاوی " گذاشته‌اند . روانکاوی ، خود نوعی علم النفس و روانشناسی است که به روان ناخودآگاه انسان مربوط می‌شود نه به روان خودآگاه او ، یعنی کشف شده

است که روان انسان دو حوزه و دو بخش دارد: بخش خودآگاه که همان بخشی است که بشر از قدیم الایام می‌شناخته است، و بخش ناخودآگاه که امروز سر پنجه علم توانسته است به آن دست بیندازد.

فرق روان خودآگاه با روان ناخودآگاه چیست؟ روان خودآگاه یعنی قسمتهایی از روح و روان ما، که وجود آنها را در خودمان درک می‌کنیم و به وجود آنها آگاهییم. مثلاً در ما احساس به معنای حس کردن (کار حواس ظاهری) وجود دارد. چشم ما می‌بیند و خود ما هم آگاهییم که چشمان ما می‌بیند. قوه حافظه ما آنچه را که احساس کرده‌ایم در خود نگاه می‌دارد. خود ما آگاهییم که یک قوه حافظه داریم، گاهی می‌گوئیم قوه حافظه‌ام ضعیف شده یا قویتر شده است، قوه حافظه من از قوه حافظه فلان شخص کمتر یا بیشتر است. همچنین آگاهییم که تعقل و تفکر (۱) داریم، [یعنی] تفکرها داخل حوزه خودآگاه وجود ماست. در ما یک سلسله تمایلات، رغبتها، شهوتها، نفرتها، ترسها، و امثال اینها وجود دارد. ما خودمان وجود اینها را احساس می‌کنیم. اگر در ما رغبت به مقام هست، خودمان هم وجود این رغبت را احساس می‌کنیم، می‌فهمیم که دلمان می‌خواهد مقام عالی داشته باشیم. در ما غضب و خشم هست، آن را هم درک می‌کنیم، و [به طور کلی] غرایز خود را ادراک می‌کنیم. اما روان ناخودآگاه یعنی چیزهایی که از جنس و سنخ روان هست، ولی با وجود این، ما به آنها آگاه نیستیم و آنها را در خودمان درک نمی‌کنیم.

دو خصوصیت حوزه روان ناخودآگاه

حوزه روان ناخودآگاه دو خصوصیت دارد: یک خصوصیت آن این است که حاکم بر روان ناخودآگاه فرمان می‌دهد، روان خودآگاه فرمان می‌پذیرد. از این جهت گفته‌اند [مثل این دو] مثل یک کارخانه عظیمی است که دستگاه موتور و دستگاه انتقال نیروی این کارخانه در زیر زمین نهاده شده است و قسمتهای روئین آن که عملیات نهائی را انجام می‌دهد در قسمت بالا قرار دارد. آن کس که نگاه می‌کند، قسمت بالا را می‌بیند و خیال می‌کند که کارخانه همین قسمت بالا است، نمی‌داند که قسمت بالا تابع و مسخر قسمت پائین است و اساس، آن قسمت پائینی است، اگر بالا حرکتی هست به دلیل حرکتهای طبقه زیرین و به دلیل نیروهائی است که در طبقه زیرین وجود دارد.

خصوصیت دوم این است که علاوه بر اینکه طبقه زیرین روح ما [یعنی] روان ناخودآگاه، فرمانده است و روان خودآگاه فرمانبر، بخش روان

ناخودآگاه بسی عظیم تر و وسیعتر و گسترده تر است . قسمت خودآگاه ما نسبت به بخش ناخودآگاه ، قسمت کم و کوچکی را تشکیل می دهد . قسمت مهم روان ما را روان ناخودآگاه ما تشکیل

می دهد . مثل می زنند که اگر هندوانه یا قطعه یخی را در آب بیندازند ، مقدار کمی از آن از آب بیرون می آید و آب قسمت اعظم آن را در بر می گیرد . می گویند عینا به همان نسبت که قسمتهای بیشتری از یک هندوانه یا یخ زیر آب قرار می گیرد و قسمت کمی روی آب ، قسمتهائی از روان انسان هم به همین نسبت از آگاهی ما مخفی ، و از شعور ما پنهان است . قسمت بسیار کم آن ، همان است که خودمان آن را درک می کنیم و به وجود آن آگاه هستیم . در قدیم یک مثل عامیانه ای بود ، مردم فکر می کردند من نمی دانم تا چه اندازه درست است - که آدمهای کوتوله خیلی زرنگ و باهوش هستند . می گفتند این آدم کوتوله را که می بینی قدش اینقدر است ، ده برابر این مقدار ، زیر زمین است . این یک حرف عامیانه ای بود [اما] بعد معلوم شد که همه مردم اینطورند ، همه مردم کوتوله اند ، ولی از نظر روانی . یک مقدار از روانش همان است که خودش حس می کند و به وجود آن آگاه است که قسمت کمی از روان او است - و قسمتهای بیشترش همان است که خودش هم از وجود آنها آگاه نیست .

" پنهانهای روان انسان " در قرآن و دعای کمیل

در این زمینه ، نکاتی در قرآن مجید و کلمات علی (ع) ، و کلمات حکمای الهی ، و عرفائی مثل مولوی وجود دارد ، یعنی تا حدود زیادی حکما و عرفا هم به این نکته توجه کرده اند . حال مطلبی را که آنها گفته اند عجالتا مطرح نمی کنم ، فقط یک مورد از قرآن کریم و یک

فراز از کلمات امیرالمؤمنین (نه از نهج البلاغه بلکه از دعای کمیل) نقل می کنم و فعلا از این قسمت مطلب رد می شوم .

در قرآن مجید در سوره مبارکه طه می فرماید : « فانه يعلم السر و اخفی (۱) . خدا آگاه به راز است ، آگاه به پنهان است ، و آگاه به پنهان تر

از پنهان است . این " پنهان تر از پنهان " چیست ؟

برای انسان چیزی پنهان تر از این نیست که امری را در دل خود پنهان کند . اگر انسان چیزی را در دل خاک یا هر جای دیگر پنهان کند ممکن است کسی پیدا کند . ولی اگر چیزی به صورت سر باشد ، یعنی اصلا از درون دل بیرون نیاید ، چیزی مخفی تر از آن برای انسان نیست . از امام سؤال شد : چرا

قرآن می گوید خدا راز را می داند و از راز پنهان تر را هم می داند؟ از راز مخفی تر چیست؟ امام فرمود: "از راز پنهان تر" آن چیزی است که در روان تو وجود دارد و خودت نمی دانی و فراموش کرده ای.

علی (ع) در دعای کمیل می فرماید: «الذین وکلتهم بحفظ ما یکون منی» "تو ملائکه ای را بر من موکل کردی (۲)، آنها را مأمور من کردی و تمام اعمال مرا ضبط و ثبت می کنند". بعد برای اینکه مردم چنین خیال و توهمی نکنند که خدا که ملائکه را فرستاده العیاذبالله مثل کسی است که به مأمور احتیاج دارد و خودش به تنهایی نمی تواند، یا شریک در ملک و به تعبیر قرآن "ولی از ذل" دارد می فرماید: «و کنت انت الرقیب علی من ورائهم» تو خودت باز بر فرشتگان، ناظر و شاهد هستی، نه فقط شاهد بر آنها [بلکه شاهد بر آنچه از آنها پنهان است]: «و الشاهد لما خفی عنهم». چیزهایی در حوزه وجود من است که حتی بر ملائکه که جنود غیبی هستند مخفی می ماند، یعنی وجود من غیب و پنهان‌هایی دارد که ملائکه هم از آنها آگاه نیستند و نمی توانند آگاه باشند ولی تو خودت آن گواهی هستی که آنچه را که بر آنها هم پنهان است شاهدهی.

از اینجا انسان می فهمد که قضیه روح و روان انسان چقدر عجیب است که قرآن می گوید "سر و پنهانتر از سر" و علی (ع) می فرماید چیزهایی [در روح و روان انسان] هست که از ملائکه هم پنهان می ماند و تنها خداست که بر آنها آگاه است.

این روان ناخودآگاه از کجا و چگونه ایجاد می شود؟ نظریه علمای روانکاو در این جهت مختلف است.

نظریه فروید

فروید (۱) که قهرمان روانکاوی است - معتقد بود که تمام عناصر روان ناخودآگاه انسان از روان خودآگاه گریخته اند و در آنجا جایی را برای خودشان تشکیل داده اند، یعنی عناصر روان ناخودآگاه ابتدا در روان خودآگاه بوده اند، ولی این عناصر از مرزی که میان روان خودآگاه و روان ناخودآگاه وجود دارد به طور پنهان گریخته اند و به قسمت روان ناخودآگاه رفته اند.

آنها تدریجاً در آنجا دنیائی تشکیل داده اند که از روان خودآگاه بسیار مفصلتر و وسیعتر و گسترده تر است. از نظر فروید، مخصوصاً پس راندگی های روان [باعث این گریز می شود]. "پس راندگی ها" یعنی آنجا که غرایز و تمایلات انسان، میل به بروز و ظهور دارند، ولی انسان مانع بروز و ظهور آنها می شود (به قول او سانسور می کند)، عادات و عرف اجتماعی اجازه نمی دهد که قسمتی از

روان خودآگاه انسان [بروز کند] . مثلا انسان بر یک امری خشم گیرد [ولی نتواند خشم خود را ارضا کند] . البته بیشتر تکیه فروید روی تمایلات جنسی است : انسان از نظر جنسی تمایلی پیدا می کند ولی شرائط و محیط اجتماعی اجازه بروز نمی دهد . چاره‌ای نمی بیند الا اینکه این میل و به اصطلاح این عشق را فراموش کند . مثلا به خیابان می رود ، چشمش به یک صورت می افتد ، دلش به دنبال چشم می رود (۱) . ولی انسان حس می کند که نمی شود دنبالش را گرفت ، راه بسته است . چاره‌ای نمی بیند جز اینکه فراموش کند . فراموش هم می کند ولی در واقع فراموش نکرده است ، قضیه فراموش شدنی نیست . وقتی آن میل دید که به او اجازه بیرون آمدن از این طرف نمی دهند ، از آن دروازه دیگر که در روان انسان وجود دارد می گریزد و به روان ناخودآگاه دیگر که در روان انسان وجود دارد می گریزد و به روان ناخودآگاه می رود . این احساس و تمایل همیشه می داند که اگر بخواهد بیرون بیاید فوراً می گویند : برو گم شو ! و اجازه بیرون آمدن به او نمی دهند . اما او که نمی تواند برای همیشه [در روان ناخودآگاه] بماند . چه می کند ؟ تغییر چهره و قیافه می دهد ،

ماسک به چهره خودش می زند . مثل کسی که در کشوری تحت تعقیب است ، از مرزها فرار می کند و به خارج از کشور می رود ، می داند که اگر با آن چهره و قیافه و با آن شناسنامه و گذرنامه از مرز داخل شود فوراً توقیف می شود ، و از طرفی می خواهد به کشور بیاید . چه می کند ؟ شناسنامه و گذرنامه اش را عوض می کند ، ماسک می زند و با نام دیگر از مرز وارد می شود .

فروید معتقد است که بسیاری از تجلیات روان ناخودآگاه انسان ، عناصر رانده شده از روان خودآگاه است که ابتدا جنبه سفلی و جنبه پست و حیوانی داشته اند ، بعد گریخته اند و به روان ناخودآگاه رفته اند ، چاره‌ای ندیده اند جز اینکه در یک لباس و با ماسک و چهره دیگری بیرون بیایند . مثلا به صورت یک خیرخواهی اخلاقی بروز می کنند . وقتی انسان می بیند عاطفه‌ای در دلش بروز کرده و مثلا مدتی است این میل در او پیدا شده که در مؤسسات نیکوکاری خدمت کند . آن وقت به آن اجازه بیرون آمدن می دهد ، چرا ؟ چون شناسنامه و گذرنامه اش عوض شده ، چهره و لباس و قیافه اش تغییر کرده است .

فروید اصلاً به انسانیت اصیل اعتقاد ندارد . می گوید آنچه که شما آن را انسانیت و تعالی انسانیت می نامید ذاتش حیوانیت است ، حیوانیت رانده شده از روان ناخودآگاه و " رفته در درون " بدون اینکه ماهیت و ذاتش تغییر کرده باشد ، [فقط] چهره و شناسنامه و گذرنامه و لباس عوض کرده

و [بیرون] آمده است . [لذا] نظریه فروید یکی از آن نظریه‌های غربی است که توجیه و تفسیر انسانیت ، زیر پای آن به کلی روپیده می‌گردد و فاتحه انسانیت خوانده می‌شود .

این نظریه جناب فروید است . شما هر کاری کنید و بگوئید آقای فروید ما ابوذر داریم ، معاویه هم داریم ، لومومبا داریم ، موسی چومبه هم داریم ، می‌گوید از نظر ماهیتی هیچ فرقی میان ابوذر و معاویه ، میان لومومبا و چومبه ، و میان موسی و فرعون - العیاذ باللّٰه - نیست . چرا ؟ همه یک چیز است . چیزی را که معاویه می‌خواهد ابوذر هم می‌خواهد ، آن را که چومبه می‌خواهد لومومبا هم می‌خواهد ، الومومبا همان چومبه‌ای است که تمایلات حیوانی او اجازه ظهور و بروز پیدا نکرده و بعد به روان ناخودآگاه رانده شده و از آنجا در لباس آزادیخواهی ، عدالتخواهی ، انسان دوستی ، آزادی و انصاف بیرون آمده است . ابوذر هم نسبت به معاویه یک چنین آدمی است .

ولی این نوع تفسیر و توجیه برای روان ناخودآگاه را سایر روانکاوان نپذیرفته‌اند .

نظریه یونگ

فروید شاگردی دارد به نام یونگ (۱) . او به روان ناخودآگاه معتقد است (۲) ولی آن توجیهی را که جناب فروید کرده است که تمام عناصر روان ناخودآگاه را عناصر رانده شده از روان خودآگاه بالاخص عناصر جنسی تشکیل می‌دهد قبول ندارد . یونگ می‌گوید قسمت‌هایی از روان ناخودآگاه ما فطری است و پایه انسانیت انسان را تشکیل

می‌دهد ، یعنی احساس اخلاقی ، احساس عبادت و پرستش ، احساس علم دوستی و حقیقت خواهی و زیبایی دوستی ، و [به طور کلی] همه احساسهای انسانی انسان ، ارکانی در فطرت و سرشت او هستند و در روان ناخودآگاه انسان وجود دارند . ولی این عناصر روان ناخودآگاه ، قبل از آن که از روان خودآگاه ما چیزی رانده شود وجود داشته‌اند . پس روان ناخودآگاه ما از دو قسمت تشکیل می‌شود : قسمت عناصر اساسی فطری خدادادی متعالی انسانی - که اینها باید باشد و پرورش داده شود - و قسمت عناصر رانده شده از روان خودآگاه انسان .

ولی امروز در اصل این مطلب که انسان دارای دو روان است : روان خودآگاه و روان ناخودآگاه ، و اینکه روان ناخودآگاه ، حاکم و مسخر روان خودآگاه است و نیز حوزه بسیار عظیمتری است - (۱) شک و تردیدی نیست

مسئله تلقین

مسئله تلقین از مسائل بزرگ " علم الروح " است . این مسئله را امروز با روان ناخودآگاه به شکل عالی توجیه و تفسیر کرده‌اند که انسان چگونه روانش تلقین می‌پذیرد . انسان در بیداری هم تلقین‌پذیر است ولی چون در بیداری روح مقاومت می‌کند [نمی‌توان اثر آن را مانند خواب ملاحظه کرد] . اگر بتوانند کسی را به وسیله هیپنوتیزم به

خواب مغناطیسی ببرند هر چه به او تلقین کنند در روان ناخودآگاهش وارد می‌شود چون در حال خواب ، روان خودآگاه مقاومت نمی‌کند و وقتی بیدار شود حس نمی‌کند که چیزی به او گفته یا یاد داده‌اند .

گوستاولوبون (۱) می‌گوید : می‌خواستم این قضیه را تجربه کنم که آیا مسئله تلقین و روان ناخودآگاه در این حد درست است یا نه ؟ دختر جوانی را آوردند و به خواب مغناطیسی بردند . در این حال آنچه را که من دلم می‌خواست ، به او تلقین کردند . می‌خواستم بگویم که این دختر در فلان روز ، فلان ساعت ، سر فلان چهار راه برای یک سؤال علمی با من وعده ملاقات بگذارد ، ظاهراً می‌گوید این کار را خود من انجام دادم . چند روز گذشت ، یک وقت دیدم همان دختر تلفن می‌کند یا نامه نوشته است : استاد ! من دچار یک مشکلی هستم فکر کردم این مشکل را غیر از تو کسی حل نمی‌کند ، اگر وقت دارید فلان روز ، فلان ساعت ، سر فلان چهار راه تشریف بیاورید ، من یک سؤال کوچکی دارم . یعنی همان که در روان ناخودآگاه او رفته بود در روان خودآگاهش بروز کرد بدون آن که خودش بفهمد که این تلقینی است که دیگران کرده‌اند و آنها این فکر را به روان ناخودآگاه او فرو کرده‌اند . امروز مسئله معالجه جسمی بسیاری از بیماریها با وسائل روحی مثل تلقین ، یک مسئله بسیار جالب توجه و به رسمیت شناخته شده است . اگر کتاب " تداوی روحی " حسین کاظم‌زاده (۱) را بخوانید می‌بینید در این زمینه بحثهای خیلی خوبی آورده است .

روان ناخودآگاه و اثبات اصالت روح

چنانکه گفته شد وجود روان ناخودآگاه در انسان [امری] مسلم است . مسئله کشف روان ناخودآگاه دو نتیجه علمی برای الهیون در برداشت (۲) یکی از آن نتایج در خود مسئله روح بود . روان ناخودآگاه اصالت روح را بیش از پیش ثابت کرد زیرا مسلم شد که عوارضی که در روان ناخودآگاه

پیدا می‌شود اصلا به عالم اعصاب انسان مربوط نیست . حتی خود فروید معتقد است که بسیاری از دیوانگیها که پیدا می‌شود ، معلول بیماریهای عصبی نیست ، معلول فرمان روان ناخودآگاه است .

گاهی می‌گویند فلان کس از غصه دیوانه شد ، و واقعا هم هستند افرادی که از غصه دیوانه می‌شوند . البته دیوانه به این معنا که یک حالت " خل‌گری " پیدا می‌کنند و دیگر آن غصه‌ای که باید بخورند اصلا نمی‌خورند . وقتی این افراد را معاینه پزشکی می‌کنند هیچ عارضه‌ای در اعصابشان مشاهده نمی‌کنند ولی در عین حال در عمل می‌بینند که کارهای خل‌گری می‌کنند .

چرا اینطور می‌شوند ؟ این نوع افراد گاهی دچار مصیبت‌های بسیار بزرگ غیر قابل تحمل می‌شوند . اینجاست که روان ناخودآگاه دست به کار می‌شود ، یعنی کاری می‌کند که در دستگاه شعور خودآگاه اختلال ایجاد شود . در عالم خیالات و تخیلات و اوهام ، عالمی برای خودش پیدا می‌کند و هنگامی که در عالم خیالات و اوهام رفت اصلا هیچ فکر نمی‌کند که مثلا بچه‌اش مرده است ، چه بسا فکر می‌کند که او زنده است . من به بعضی از این اشخاص برخورد کرده‌ام که در بعضی از کارهایشان فوق‌العاده‌اند ، یعنی مثل یک آدم عادی ، باهوش و با فهم و زیرک هستند ، ولی مع ذلک در یک سلسله مسائل ، این حالت خل‌گری را دارند . بعد از تحقیق معلوم شده که اینها چنین اشخاصی هستند .

معلوم می‌شود که شعر این شاعر که می‌گوید :

زهشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

فقط شعر نیست ، اندکی هم حقیقت است . گاهی " دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد " فرمانی است که شعور باطن به انسان می‌دهد ، می‌گوید این شعور ، اسباب زحمت است ، پدر آدم را در می‌آورد ، بزن به بی‌شعوری (نه به این معنا که عمدا این کار را بکن ، یعنی من کاری می‌کنم که تو اصلا به بی‌شعوری بزنی در حالی که خودت هم نمی‌فهمی) . یکی از افرادی که دچار این نوع بیماریها بود و به تخیلات و اوهام گرفتار بود ، از جمله تخیلاتش این بود که هر وقت کسالت پیدا می‌کرد ، برای بهبود خودش نذر می‌کرد یک چلوکباب بخورد !

پس نتیجه اول کشف روان ناخودآگاه این بود که مسئله اصالت روح را بسیار روشن کرد . معلوم شد روان انسان خیلی عمیقتر از این حرف ساده بچه‌گانه‌ای است که چهار تا ماتریالیست می‌گویند : [حالات روانی انسان

نتیجه [فعل و انفعال شیمیائی سلسله اعصاب است .

کشف روان ناخودآگاه و " شناخت آیه‌ای "

نتیجه دوم ، در " شناخت شناسی " یعنی در مسئله " ما نحن فیه " است .

روان ناخودآگاه که امروز از نظر علم یک حقیقت مسلم شناخته می‌شود نسبت به روان خودآگاه ، یعنی " غیب " نسبت به " شهادت " . روان ناخودآگاه ، غیب وجود انسان است (۱) . قبلا هم غیب و شهادت می‌گفتیم ، [ولی اینطور معنا می‌کردیم] : شهادت یعنی این بدن و غیب یعنی روان (همین روان ناخودآگاه) . امروز ثابت شده که نه تنها شهادتی داریم (یعنی بدن) و غیبی داریم (یعنی روان) بلکه یک غیب غیبی هم داریم که همان روان ناخودآگاه است .

بدن خود را با حواس ظاهری حس می‌کنیم ، روان [خودآگاه] را با حس باطن شهود می‌کنیم ، اما روان ناخودآگاه را از کجا

درک می‌کنیم ؟ آیا فروید و امثال فروید روان ناخودآگاه را در لابراتوار کشف کردند ؟ اگر در لابراتوار ببینند که جسمانی است و روان نیست . روان را کسی در لابراتوار نمی‌بینید (هیچکس هم چنین ادعایی نکرده است) ، و اگر بگوئید که خودشان این را در خودشان احساس می‌کردند ، آن وقت می‌شود روان خودآگاه آری ، از مجموع علائم و نشانه‌هایی که در روان خودآگاه دیدند ، کم کم آن را کشف کردند . از این علائم و بروزات و ظهورات ، مخصوصا از آنچه که در عالم رؤیا برای انسان رخ می‌دهد [به وجود روان ناخودآگاه پی بردند] . عالم رؤیا برای فروید یک کلید حل معمای روان ناخودآگاه شد ، یعنی از وجود رؤیاها توانست پی ببرد که انسان روان ناخودآگاهی دارد که نمی‌توان آن را در زیر ذره‌بین‌ها دید و یا شهود باطن کرد (مثلا آگاهی روانشناسی از آن پیدا کرد) . علائم در مجموع نشان داد که ما یک چنین غیب و پنهانی داریم .

این چه نوع شناختی است ؟ این همان شناخت آیه‌ای است که جلسه گذشته عرض کردم ، یعنی خدای متعال به ذهن انسان خاصیتی داده است که از آنچه می‌بیند و حس می‌کند به عنوان علامت و نشانه [استفاده می‌کند تا] درون و باطنی را که پشت آن است کشف کند . روان ناخودآگاه را بشر کشف کرد - نه اینکه احساس کرد ، کشف کرد - غیبی را از شهادت کشف کرد .

آیا سیاره نپتون برای اولین بار به وسیله دوربین کشف شد ؟ خیر ، مردی ریاضیدان و ستاره‌شناس وقتی همه منظومه شمسی را زیر نظر گرفت گفت باید

در آن قسمت از فضا هم مداری باشد و سیاره‌ای در آن مدار حرکت کند ، نمی‌شود این منظومه فقط از این سیاره‌ها تشکیل شده

باشد ، یعنی روی صفحه کاغذ ، وجود نپتون را کشف کرد . بعدها - که دوربینهای قویتر اختراع شد - دیگران آنچه را که او قبلاً با نیروی تفکر و تعقل از روی علائم و نشانه‌ها کشف کرده بود تأیید کردند .

مقایسه شناخت ابراهیم (ع) و شناخت روانکاوان
فرق ابراهیم خلیل با فروید و همه روانکاوان عالم چیست ؟ فرق ابراهیم خلیل با کسی که سیاره نپتون را کشف کرد چیست ؟ فرقی این است که کار اینها مربوط به جزئی از عالم است . آقای فروید از وجود انسان ، جزء دیگری ، و آن آقای ستاره‌شناس از جزئی از منظومه شمسی جزء دیگری را کشف کرد .

ولی ابراهیم خلیل چه کرد ؟ ابراهیم (ع) سودا را یکسره کرد ، تنها به روان انسان نگاه نکرد ، تنها به خورشید و ماه و زمین نگاه نکرد ، عالم طبیعت و حرکت ، و عالم اجسام را یکسره زیر نظر گرفت و گفت این [جهان] غیب و باطنی دارد . او اول خودش را موضوع مطالعه قرار داد . خودش را یک موجود متربی و متغیر و مقهور ، و یک موجودی که چه بخواهد و چه نخواهد قوه ، و قدرت هست که او را گردش و حرکت می‌دهد (کوچک بوده ، بزرگش کرده است و دارد پیرش می‌کند) حس کرد . در تمام وجود خودش تغییر و حرکت را احساس کرد . این دغدغه در وجودش پیدا شد که باید تغییر دهنده و حرکت دهنده و موتوری در عالم ، موجود باشد . ابراهیم که در غار زندگی کرده است ، در تقیه زندگی کرده است و سالها در جایی بوده که آسمان را نمی‌توانسته ببیند برای اولین بار چشمش به یک ستاره طالع می‌افتد ، می‌گوید : هذا ربی ؟ (وقتی که چیزی را مثل خودش می‌بیند می‌فهمد که انسان است و نمی‌تواند رب او باشد) . آیا آن که مرا تربیت می‌کند ، تغییر و حرکت می‌دهد ، آن نیروی حاکم بر وجود من همین است ؟ « فلما افل قال لا احب الا فلین » (۱) . تا افول و تغییر کرد گفت : این هم که مثل من متغیر و نا ثابت است ، مقهور و مربوب است ، معلوم است اختیارش دست خودش نیست . چشمش به ماه که افتاد دید درخشانتر است ، گفت : [رب من] همین است . لحظاتی بعد ماه جایش را عوض کرد ، گفت : این هم مثل من جزئی است ، گویا دارد وظیفه‌ای را انجام می‌دهد ، این هم تحت تأثیر قدرت و قوه دیگری است . بعد که خورشید طلوع کرد گفت : [پروردگار من] همین است . ولی بعد دید که نیرترین و روشنترین ستارگان هم

مقهور است . یکمرتبه گفت (۲) . پس تمام آنچه از این جنس است مثل خودم هستند ، تمام ما شهادتیم ، تمام این عالم ظاهر است ، به منزله قسمت پیدای آن هندوانه است ، قسمت اعظم این هندوانه ، قسمت ناپیدای آن است . « انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین » (۳) . من چهره خودم را متوجه آن حقیقتی کردم که تمام علویها و سفلیها را می چرخاند ، آن غیبی که در ماورای اینهاست .

از نظر ماهیت شناخت شناسی ، میان شناخت فرویدی و شناخت ابراهیمی هیچ فرقی نیست ، از نظر موضوع فرق است . شناخت شناسی

ابراهیم با شناخت شناسی آن ستاره شناس و با شناخت شناسی شما (در مثالی که در جلسه گذشته راجع به آیه الله بروجردی و یا سعدی عرض کردم) از نظر ماهیت شناخت شناسی فرق نمی کند . ماهیت شناخت شناسی در هر دو یکی است منتها موضوعش دو تا است . شما با آثار سعدی و آیه الله بروجردی ، آنها را می شناسید ، از منظومه شمسی به وجود آن سیاره ، و از روان خود آگاه انسان به روان ناخود آگاه انسان [پی می برید] ، ولی پیامبران آمده اند به شناخت انسان ژرفا بدهند .

فرق علم و دین در همینجاست : علم آمده است برای اینکه به شناسائی انسان گسترش بدهد ، شناخت را افزایش دهد . ادیان هم آمده اند که به شناخت انسان افزایش دهند (۱) ، اما افزایش در جهت ژرفائی شناخت ، آمده اند بگویند تمام این جهان که می بینی در مقابل جهان غیبی که بر این جهان احاطه دارد کحلقة فی فلاه مثل یک حلقه است در صحرا . (یک حلقه در مقابل یک صحرا چقدر حقارت دارد ! این جهان هم نسبت به جهان غیب اینقدر حقیر است) . از این عالم چیزی کم نکرده اند ، بلکه عظمت آن عالم را به ما ارائه و نشان داده اند .

بحث ما درباره مراحل شناخت در اینجا پایان می پذیرد .
و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین .

شناخت حقیقی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین ، باری الخلائق اجمعین ، و الصلوه و السلام علی سیدنا و نبینا و مولانا ابی القاسم محمد و اله الطیبین الطاهرین المعصومین .
وارد مبحث ملاک و معیار شناخت می شویم که خود این مسئله دو بحث است

: بحث ملاک شناخت و بحث معیار شناخت (۱) . کس هم که از شما درباره او می پرسد ، اینطور راجع به او گواهی می دهید .

بعد از مدتی که یک مسافرت با او می روید ، یا یک وصلت با او می کنید و یا یک شرکت معاملاتی با او تشکیل می دهید ، یکمرتبه عقیده شما تغییر می کند و شک نمی کنید که در مورد او اشتباه کرده بودید . به مردم می گوئید که من قبلا این را آدم خوبی می شناختم ، حالا فهمیدم که اشتباه کردم ، او آدم بدی است . این یک مثال جزئی است .

در مسائل علمی ، فراوان یافت می شود که علمای یک فن ، قانونی را در طبیعت - به حساب خود - کشف می کنند و دهها و گاهی صدها سال اعتقادشان بر آن تعلق می گیرد ، ولی مدتی بعد دیگران متنبه می شوند که شناختی که گذشتگان در فلان مسئله طبیعت داشته اند اشتباه بوده و حقیقت چیز دیگری است . اینجاست که مسئله حقیقت در باب شناخت مطرح می شود ، [زیرا] معلوم می شود شناختها دو گونه است : شناختی که حقیقت است ، و شناختی که خطاست (۱) .

حال که مطلب به اینجا رسید ، دو سؤال مطرح می شود :

۱ . تعریف " حقیقت " و قهرا نقطه مقابلش " خطا " چیست ؟ وقتی

می گوئیم یک شناخت ، حقیقت است ، حقیقت را چگونه باید تعریف کنیم ؟

۲ . بعد از آنکه حقیقت را تعریف کردیم - به هر نحو که تعریف کرده باشیم - معیار و محک برای

تشخیص حقیقت بودن شناخت از غلط

بودن آن ، و [به عبارت دیگر معیار و محک] برای تشخیص شناختهای حقیقی از شناختهای غلط چیست ؟ با چه معیاری می توان به دست آورد که این شناخت حقیقت است یا غلط ؟

تعریف حقیقت از نظر علمای قدیم و اشکالات مطرح شده

می پردازیم به مسئله اول یعنی تعریف حقیقت . علما و فیلسوفان قدیم (۱)

(، حقیقی بودن یک شناخت را اینچنین تعریف می کردند : شناخت یا مطابق

با واقع و نفس الامر است و یا مخالف ، و به تعبیر دیگر ، ذهن (۲) و

فکر ما یا منطبق با عین است یا منطبق نیست ، شناخت حقیقی یعنی آن

شناختی که با واقع مطابق است ، و به بیان دیگر آن ذهنیتی که با عینیت

منطبق است ، آن فکری که با وجود خارجی متطابق است .

علما و فلاسفه قدیم ، در این تعریف ، تردیدی نداشتند و اشکالاتی را که

برای این تعریف وارد می شد ، خودشان مطرح می کردند و جواب می دادند .

از جمله اندیشه هائی که در عصر جدید پیدا شد مسئله تعریف حقیقت است

که آیا حقیقت، یعنی شناخت راستین و صحیح، آن است که مطابق با واقع باشد، ذهن مطابق با عین باشد؟ گفتند: نه، این تعریف غلط است، در بعضی از موارد می‌تواند درست باشد ولی همچنین است در مسائلی که مربوط به خود ذهن است، مثل قضایای منطقی یا قضایای روانی و روانشناسی. اگر شما در روانشناسی بگوئید هر ادراکی همراه خود یک عاطفه دارد، چنین چیزی در بیرون از ذهن ما، و در بیرون از درون ما وجود ندارد، آنچه که وجود دارد، در درون ما وجود دارد. پس باز مطابق بودن با عالم عین در اینجا معنی ندارد.

[همچنین گفته‌اند] در مسائل تاریخی نیز مطابق بودن با عین معنی ندارد. چرا؟ چون مسائل تاریخی یعنی مسائل مربوط به گذشته، و گذشته وجود ندارد و اساساً معدوم است. وقتی می‌گویید یک شیء با شیء دیگر مطابق است، مثلاً این دست من با دست دیگر من مطابق است، باید هر دو وجود داشته باشند تا بر یکدیگر انطباق پیدا کنند. قضایای تاریخی درباره مسائلی است که آن مسائل، معدوم است. وقتی می‌گوئیم نادرشاه در فلان سال سپاه تشکیل داد و به طرف اصفهان که افغانها آن را اشغال کرده بودند آمد و در " مورچه خورت " اصفهان با افغانها جنگید و آنها را شکست داد. همه سخن از وقایعی است که در گذشته موجود بوده و [اکنون] معدوم مطلق است. حال که معدوم است، من [چگونه] بگویم این سخن راست است یا دروغ؟ می‌گوئید راست است، چون مطابق با واقع است، می‌گویم واقعی وجود ندارد، " واقع " الان معدوم است.

از همه اینها بالاتر این است که گفته‌اند این مسئله که حقیقت امری است که با واقع منطبق باشد ناشی از فکر ثبات در جهان است، یعنی این را کسانی گفته‌اند که فکر می‌کردند جهان، ثابت و بی حرکت است، ولی حال که معلوم شده است جهان متغیر است و در دو لحظه به یک حال نیست و هیچ حالتی را در دو " آن " ندارد، پس [شناخت خود را] با چه چیزی منطبق می‌کنید؟ تا یک شیء ثابت نباشد، نمی‌شود چیزی را بر آن منطبق کرد. چون جهان ثبات ندارد، منطبق بودن ذهن با عین واقع، بی معنی است.

اینها یک سلسله ایرادهاست که بر تعریفی که علمای قدیم و قدمای ما در مورد حقیقت ارائه داده‌اند، وارد کرده‌اند و بعد گفته‌اند به خاطر وجود این اشکالات باید از این تعریف دست برداشت. آیا این ایرادها وارد است یا وارد نیست؟ آیا علمای قدیم متوجه این ایرادها بوده‌اند یا نبوده‌اند؟ مطلبی است که اگر فرصت کردم در همین مباحث عرض می‌کنم.

البته هیچکدام از این ایرادها وارد و درست نیست .

تعاریف دیگر حقیقت

چون این ایرادها را وارد می‌دانستند گفتند باید برای شناخت راستین ، راستین بودن و حقیقت بودن ، تعریف دیگری ارائه دهیم . حال تعریف " حقیقت " چیست ؟ عده‌ای گفتند - اگر یک فرد تنها را در نظر بگیریم - حقیقت عبارت است از اندیشه‌ای که در ذهن آن فرد وجود دارد و با اندیشه‌های دیگر او سازگار است ، یعنی اندیشه‌ای که در ذهن شما پیدا می‌شود اگر با سایر اندیشه‌های شما سازگار در آید و تناقض نداشته باشد حقیقت است ولی اگر اندیشه‌های دیگر شما را نفی کند و با آنها سازگار نباشد غلط است ، و اگر جمع و جامعه را در نظر بگیریم [تعریف حقیقت چنین می‌شود] : هر اندیشه‌ای که در یک زمان ، اذهان دانشمندان بر آن توافق داشته باشند حقیقت است ، اگر مردم در یک زمان ، ولو برای مدت یک نسل [حتی] برای چند سال ، اندیشه‌ای را بپذیرند و همه روی آن توافق کنند ، آن اندیشه حقیقت است . پس ، از نظر اینها تعریف حقیقت چنین است : " اندیشه‌ای که مردم یک زمان بر آن توافق دارند " .

می‌گوئیم اگر مردم زمان دیگر آمدند و اندیشه‌ای خلاف آن پیدا کردند ، [در این صورت کدامیک حقیقت است] ؟ می‌گویند : در زمان اینها حقیقت چیز دیگر است ، در آن زمان چون مردم روی آن مسئله به آن شکل توافق داشتند همان حقیقت بوده است ، حال که مردم به صورت دیگری فکر می‌کنند این حقیقت است (نه اینکه آن خطا بوده این حقیقت است ، یا این خطاست و آن حقیقت) . مثلاً تا دو هزار سال بعد از بطلمیوس (۱) ، علمای نجوم و هیئت اعتقادشان بر این بود (۲) که زمین مرکز عالم است و افلاک نه گانه به دور زمین می‌چرخند ، و خورشید به تبع فلکی که از همه افلاک بزرگتر است (فلک الافلاک) و فلکهای دیگر را با خود می‌چرخاند - و هر فلکی نیز خودش جداگانه گردش دارد - هر بیست و چهار ساعت یک بار [دور زمین] می‌چرخد و از آن ، شبانه روز پدید می‌آید . اقلادو هزار سال علمای نجوم و غیر نجوم اعتقادشان بر این بود . بنابراین دو هزار سال حقیقت این بوده که خورشید به دور زمین می‌چرخد . از زمان کپرنیک و (۳) و گالیله (۴) گفتند : " خیر ، زمین به دور خورشید می‌چرخد " پس حالا حقیقت این است ، زیرا مردم عالم این را قبول کرده‌اند . آن وقت ، آن حقیقت بوده و اکنون این حقیقت است . اگوست کنت (۱) فرانسوی شناخت راستین را اینچنین تعریف می‌کند .

واضح است که این ، تعریف غلطی است (۲) که بگوئیم آن روز آن حقیقت بود و امروز این حقیقت است و فردا اگر به گونه دیگری فکر کردند آن حقیقت خواهد بود .

بعضی دیگر شناخت راستین را به گونه دیگر تعریف کردند ، گفتند : شناخت راستین آن شناختی است که اثر مفید به حال بشر داشته باشد . علمای قدیم (علمای اسلامی) میان حق و نافع تفکیک می کردند ، می گفتند : حق بودن - یعنی مطابق با واقع بودن - فی حد ذاته یک مسئله است ، و نافع و مفید بودن مسئله دیگری است ، این که یک شیء حق است یک چیز است و این که مفید است چیز دیگری است ، حال آیا این دو تلازم دارند یا ندارند ، آیا هر چه حق است مفید است و هر چه مفید است حق است ، یا خیر ، مسأله دیگری است .

رابطه حق و مفید در امور جزئی و کلی

ممکن است اندیشه‌ای غلط باشد ولی همان اندیشه غلط ، به حال بشر مفید باشد . مثلاً پدر پیر بیماری را که پسر جوان مورد علاقه‌ای دارد در نظر بگیرید . پسرش را برای تحصیل به یک کشور دور دست

فرستاده و از او خبری ندارد و پسرش مرده است . اینجا دیگر حقیقت را به او بگویند به حالش زیان دارد ، حقیقت است اما به حال او مضر است ، ولی اگر به او بگویند بچه‌ات زنده و مشغول تحصیل است [به حال او مفید است] .

پس در اینجا مسئله حق بودن و مفید بودن ، از یکدیگر جدا می‌شوند . گو اینکه در مسائل کلی ، حق بودن و مفید بودن ، دو مسئله‌اند که از یکدیگر انفکاک نمی‌پذیرند اما در مسائل جزئی ، حق و مفید ، حقیقت و مصلحت از یکدیگر انفکاک می‌پذیرند .

سعدی در گلستان حکایت معروفی دارد :

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد ، بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن ، که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید . . . ملک پرسید چه می‌گوید ؟ یکی از وزرای نیک محضر گفت : ای خداوند ! همی گوید : « و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس » ، ملک را رحمت آمد و از سر خون او گذشت . وزیر دیگر که ضد او بود گفت : ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن ، این ، ملک را دشنام داد و ناسزا گفت . ملک روی از این سخن در هم آورد و گفت : دشنام داد و ناسزا گفت . ملک روی از این سخن در هم

آورد و گفت : مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی ، و خردمندان گفته‌اند : دروغی مصلحت‌آمیز که راستی فتنه‌انگیز (۱) .

چنانکه عرض کردم در امور جزئی گاهی یک امر حقیقت است ولی خیر نیست ، مفید و مصلحت نیست ، همچنان که گاهی یک امر

حقیقت نیست اما مفید است : خون بی‌گناهی می‌خواهد ریخته شود ، اگر شما حقیقت را بگوئید خونس ریخته می‌شود اما اگر حقیقت را کتمان کنید جانی را حفظ کرده‌اید . پس در مسائل جزئی ، حقیقت بودن و مفید بودن ، دو امر جدا هستند . در مسائل کلی هم حقیقت بودن و مفید بودن دو مسئله هستند ، [با این تفاوت که] در مسائل کلی همیشه میان حقیقت بودن و مفید بودن تلازم است .

نظر قرآن درباره تلازم مفید و حقیقت در امور کلی

آیه‌ای که در سوره مبارکه رعد است این مطلب را بیان می‌کند که میان حقیقت بودن و مفید بودن در مسائل کلی تلازم است ، و تلازم را از این طرف بیان می‌کند که هر چه حقیقت است مفید هم هست . قرآن در آنجا مثلی می‌آورد : « انزل من السماء ماء فسالت اودية بقدرها فاحتمل السيل زبدا رابيا و مما يوقدون عليه في النار ابتغاء حليه او متاع زبد مثله كذلك يضرب الله الحق و الباطل ، فاما الزبد فيذهب جفاء و اما ما ينفع الناس فيمكث في الارض كذلك يضرب الله الامثال » (۱) . آب باران می‌آید ،

سیل جاری می‌شود و در کوهها و دمنها می‌ریزد . سیل که حرکت می‌کند ، در خلال حرکتش تدریجا کفی به وجود می‌آورد . کف آنقدر زیاد می‌شود که روی آب را می‌گیرد به طوری که انسان فقط کف را می‌بیند و آب را نمی‌بیند و حال آنکه آن نیروئی که سیل را حرکت می‌دهد نیروی آب است و کف اگر حرکت می‌کند با نیروی آب حرکت می‌کند نه با نیروی خودش . قرآن می‌گوید : کف به سرعت از بین می‌رود اما آب به دلیل اینکه نافع است باقی می‌ماند . می‌گوید حق و باطل مثلش این است . باطل امری است که به تبع حق و در پرتوی آن پیدا می‌شود و از نیروی حق استفاده می‌کند مثل آن کفی که با نیروی آب حرکت می‌کند . اما کف فایده‌ای ندارد ، آب است که به درد زراعت و امور زیاد دیگری می‌خورد کف زود از بین می‌رود و هوا می‌شود ولی آب در زمین مکث می‌کند . مثل حق و باطل این است . حقیقت ، به دلیل اینکه مفید است باقی می‌ماند . قرآن حق را قابل بقا می‌داند و برای آن ، حق بقا قائل است ، ولی برای باطل ، حق بقای جاودانه قائل نیست ، بقای بسیار موقت و زودگذر قائل است .

عده‌ای گفته‌اند میان " حق " و " مفید " نباید تفکیک کرد ، اصلا حق بودن یعنی مفید بودن . شما می‌گوئید حق بودن یعنی مطابق با واقع بودن و آنچه در [امور کلی] مطابق با واقع است مفید هم هست ، می‌گویند اصلا " مطابق با واقع " را رها کن ، بگو حق بودن یعنی مفید بودن .

ویلیام جیمز (۱) فیلسوف و روانشناس بسیار معروف آمریکائی و جهانی نظرش در این باب این است . تعریف سوم حقیقت

بعضی دیگر حقیقت را به شکل دیگری تعریف کرده‌اند که این نظر و نظر چهارمی که ذکر می‌کنم امروز مطرح است . گفته‌اند : اصلا حقیقت و خطابه آن شکل که شما می‌گوئید معنی ندارد . حقیقت چیزی است که در نتیجه برخورد قوای ادراکی ما با عالم خارج پیدا شده باشد (تز ، آنتی تز ، سنتز) .

اگر حواس ما در مقابل عینیت خارجی قرار گیرد ، آن عینیت خارجی روی [حواس ما] اثر می‌گذارد و حواس هم عکس العملی از خود نشان می‌دهد . مثلا به انسانی که روبروی ماست نگاه می‌کنیم . اگر آن انسان نباشد که ما

نمی‌توانیم ببینیم . وقتی که هوا روشن است یا چراغی وجود دارد ، نوری که به او می‌تابد در چشم ما منعکس می‌شود و تصویری در شبکیه چشم ما به وجود می‌آورد . ولی چشم ما فقط اثر پذیر نیست ، اثر بخش هم هست ، یعنی از

خودش عکس العمل نشان می‌دهد . آن تصویری که در شبکیه چشم من قرار می‌گیرد ، وضع خاصی به خودش می‌گیرد . حقیقت یعنی آنچه که معلول برخورد عالم عین و عالم ذهن باشد . هر چه که معلول این [برخورد] باشد اسمش حقیقت است ، نه هر چیز که مطابق با واقع باشد .

می‌گوئیم گاهی دو نفر در آن واحد یک چیز را دو گونه حس می‌کنند و حتی یک نفر در آن واحد یک چیز را دو جور حس می‌کند . مثلا کسی که بیماری یرقان دارد و تخم چشمش زردی گرفته است وقتی به یک شیء نگاه می‌کند آن را زرد می‌بیند . من که چشمم سالم است آن را به رنگی که او می‌بیند نمی‌بینم ، به رنگ دیگری می‌بینم که اکثر

مردم می‌بینند . کدامیک حقیقت است ؟ می‌گویند هر دو حقیقت است و هیچکدام خطا نیست . اعصاب تو در مقابل آن یک نوع عکس العمل نشان داده ، عکس العمل اعصاب خودت است ، پس حقیقت است ، اعصاب او به گونه‌ای دیگر عکس العمل نشان داده ، آن هم باز حقیقت است ، چون بالاخره معلول اعصاب خود اوست . اگر صد نفر یک شیء را صد شکل ببینند ، در اینجا صد حقیقت موجود است . می‌گویند این افکار از آنجا پیدا شده است که شما حقیقت را مطلق اندیشیده‌اید ، حقیقت نسبی است . . (۱) . نسبت به من این حقیقت است ، نسبت به شما آن حقیقت است ، و نسبت به دیگری چیز

دیگری حقیقت است و هیچکدام هم خطا نیست .

حتی برای یک نفر ، در آن واحد ممکن است دو حقیقت نسبی وجود داشته باشد : دست راست را درون آب ۶۰ درجه بگذار و دست چپ را درون آب صفر درجه‌ای که یخ نبسته است . دست راست گرم می‌شود و دست چپ سرد .

بعد هر دو دوست را همزمان درون آب ۲۰ درجه ببر ، با دست راست احساس سردی و با دست چپ احساس گرمی می‌کنی . الان نسبت به تو در آن واحد دو حقیقت وجود دارد . اصلا حقیقت جز این چیزی نیست . پس حقیقت نسبی است . شناخت راستین ، مطلق نیست که [پرسیم] شناخت راستین فلان چیز چگونه است ؟ اگر بگویم [درباره] آن رفیق من که در سابق او را آدم خوبی می‌دانستم و اکنون آدم بدی ، [چه می‌گوئید] ، می‌گویند هر دو حقیقت است ، در آن زمان ، یعنی در مجموع شرایطی که در آن

موقع در آن شرایط زندگی می‌کردی و شرایطی که رفیقت داشت حقیقت این بود که او آدم خوبی است ، و حالا در این شرایط ، حقیقت برای تو این است که او آدم بدی است . هم آن حقیقت است و هم این . حقیقت نسبی است ، مطلق اندیشی را در شناختها باید کنار گذاشت .

امروز می‌بینید چقدر این جمله رایج است که " مطلق اندیشی معنی ندارد " ، " هر اندیشه‌ای را به صورت نسبی باید تلقی کرد " ، اندیشه

بطلمیوس را نسبت به زمان خودش [باید سنجید] ، نسبت به بطلمیوس و همه بطلمیوسها حقیقت آن بود ، یعنی در مجموع آن شرایط ، نمی‌توانستند غیر از آن بیندیشند و برای آنها حقیقت همان بود که خودشان می‌اندیشیدند ، از زمان کپرنیک به این طرف شرایط عوض شد و حقیقت برای دانشمندان معاصر چیز دیگری گردید . اگر روزی می‌گفتند عناصر چهار تاست ، نسبت به آنها حقیقت همان بود ، امروز هم که می‌گویند عناصر صد و چند تاست برای اینها و نسبت به اینها حقیقت این است . اگر مردمی در یک زمان یا در یک مکان می‌گویند خدا هست ، برای آنها حقیقت همین است که خدا هست ، و اگر عده‌ای دیگر در زمان و شرایط دیگری می‌گویند خدا نیست ، برای اینها حقیقت همین است که خدا نیست . اصلا حقیقت همین است که می‌گوئیم . این نظریه ، نظریه‌ای است که ماتریالیستهای زمان ما غالبا گفته‌اند و می‌گویند .

نظریه چهارم

نظریه چهارمی هست که از نظریه سوم دقیقتر و بهتر است و بسیاری از اوقات ماتریالیستها این نظریه را ابراز می‌دارند . این نظریه نه تنها نظریه‌ای است که ماتریالیستها می‌گویند بلکه نظریه‌ای است که بعضی از غیر

ماتریالیستها نیز مثل بسیاری از الهیون آن را قبول دارند و هنوز هم بسیاری از الهیون نظرشان همین است، گو اینکه ما این نظریه را قبول نداریم که علتش را عرض خواهم کرد.

بسیاری از ماتریالیستها به این نظریه چسبیدند و گفتند تعریف حقیقت، هیچکدام از اینها نیست. تعریف حقیقت این است: هر اندیشه‌ای که تجربه و عمل آن را تأیید کند حقیقت است، و هر اندیشه‌ای که تجربه و عمل آن را تأیید نکند حقیقت نیست، (۱) هر فرضیه‌ای که یک دانشمند ابراز می‌دارد اگر در مقام عمل، خوب جواب داد حقیقت است چون در عمل خوب جواب داده است. زمانی نیوتون (۲) فرضیه‌ای ابراز داشت به نام فرضیه "جاذبه عمومی". او مکانیسم حرکت کرات و همه اجسام را بر اساس یک فرمول که اسم آن قانون جاذبه عمومی است بیان کرد. گفت اجسام به گونه‌ای هستند - و خودش می‌گفت حقیقت این حالت را نمی‌دانم چیست - که یکدیگر را جذب می‌کنند و مقدار این جذب به جرم و فاصله آنها بستگی

دارد. تجاربی که بسیاری به مدت صد سال، دویست سال می‌کردند با اساس قانون جاذبه‌ای که نیوتون ابراز داشته بود تطبیق می‌کرد، یعنی این قانون راهنما بود و تمام تجارب، آن را تأیید می‌کرد، پس حقیقت آن بود. بعد دانشمندان دیگری پیدا شدند و نظریات جامعتری پیدا کردند. نظریه نسبیت عامه پیدا شد. این قانون در تجربیات وسیعتری قابل انطباق بود و قانون نیوتون را [از عمومیتش] نقض کرد و به جای آن نشست. آن حقیقت بود، این هم حقیقت است، چون آن را تجربه‌های زمان خودش تأیید می‌کرد و این را تجربه‌های زمان خودش بیشتر تأیید می‌کند، حقیقت هم جز این نیست که تجربه تأیید کند. اگر فردا نظر دیگری پیدا شود که باز تجربه‌های وسیعتری آن را تأیید کند و آن تجربه‌های وسیعتر نتواند نسبت عامه را تأیید کند، آن هم حقیقت است و از این، حقیقت‌تر است.

اینها یک سلسله تعریفها در زمینه شناخت راستین است. چهار تعریف اساسی در اینجا عرض کردیم که با تعریفی که علمای قدیم می‌کردند - که حقیقت یعنی اندیشه مطابق با واقع و نفس الامر - در مجموع پنج تعریف عجالتاً برای حقیقت به دست آوردیم. حال کدامیک از این تعریفها درست است و کدامیک غلط؟ اجازه بدهید که ما بحث دوم خودمان را هم مطرح کنیم، بعد اگر فرصتی بود آن را هم برایتان طرح می‌کنیم (۱). گفتیم مسئله تعریف شناخت که همان ملاک حقیقت است یک مسئله است و

مسئله معیار شناخت مسئله‌ای دیگر. [سؤال این است: تعریف حقیقت را هر چه دانستیم، از چه راه به دست بیاوریم که یک شناخت، راستین است

یا راستین نیست؟ اینجا یک اختلاف نظر بسیار اساسی و اصولی میان علمای اسلامی از یک طرف و بسیاری

از علمای جدید اعم از الهی و مادی از جانب دیگر وجود دارد. علمای اسلامی معتقد بودند که همیشه معیار شناخت، از نوع شناخت است، یعنی علم، معیار علم است. اینجا بود که علم را تقسیم به علم بدیهی و علم نظری می‌کردند و علم بدیهی را معیار علم نظری می‌گرفتند. علمای جدید گفتند علم، معیار و محک علم نیست، "عمل" معیار و محک علم است، یعنی هر علمی، هر اندیشه‌ای و هر شناختی که در عمل بشود آن را پیاده کرد، [حقیقی و راستین است و] معیار حقیقی بودن و راستین بودن آن است، و اگر در عمل، پیاده کردن آن [ممکن] نشد به دو شکل فرض می‌شود: یک وقت قابل پیاده کردن نیست به این معنا که نمی‌شود بشر آن را پیاده کند. (مثل اینکه آیا جهان ازلی است؟ یا نه، از عمر جهان میلیونها یا میلیاردها سال می‌گذرد ولی بالاخره ازلی نیست؟ برای نهایت جهان و ابدی بودن آن نیز [شبهه این سؤال را می‌توان طرح کرد]. اینها را که نمی‌توان تحت تجربه و آزمایش درآورد، قابل آزمایش نیست. آنچه قابل آزمایش نیست نشناختنی است، [لذا] این قبیل مسائل و همچنین مسائل مربوط به الهیات، از نظر این دانشمندان مسائل نشناختنی است) و یک وقت قابل پیاده کردن نیست به این معنا که در عمل ضدش ثابت می‌شود، در این صورت باطل است.

اینجاست که مسئله عمل به شکل خاصی مطرح می‌شود: مسئله اینکه عمل معیار اندیشه است، مسئله اینکه عمل کلید اندیشه است و مساله اینکه عمل عامل پیشرفت اندیشه است، که بسیاری از این مسائل درست است.

اتهام به علمای اسلامی

عمده این مسئله است که آیا عمل معیار اندیشه است؟ اینجا بعضی مغلطه کرده و گفته‌اند: کسانی که علم را معیار علم می‌دانند حتی به اینکه عمل، کلید اندیشه است - یعنی از راه عمل، اندیشه را می‌توان به دست آورد - اعتقاد ندارند. (چون دو مسئله است: یکی اینکه با عمل می‌شود اندیشه را کسب کرد و دیگر آنکه عمل معیار صحت اندیشه است). علمای قدیم را متهم کردند که حتی این را هم قبول نداشته‌اند که اندیشه را با عمل می‌توان به دست آورد. البته من قبول دارم که فلسفه یونان، چنین نقص بزرگی دارد، [ولی] امروز خود فرنگیها هم قبول دارند که در تمدن اسلامی و جهان اسلام که ریشه [این تحول] خود قرآن است - علوم از آن جنبه علمی محض خارج شد

و جنبه عملی به خود گرفت و در علوم تجربی ، جهان اسلام نسبت به تمدن یونان بسی تقدم و پیشروی دارد . اقبال لاهوری یکی از کسانی است که این مسئله را به خوبی توضیح داده است (۱) . حتی برتراند راسل در کتاب " جهان بینی علمی " اقرار می کند که " تمدن و فرهنگ اسلامی بیشتر از تمدن و فرهنگ یونانی به علم ، جنبه عملی داد و باب علوم تجربی را باز کرد " که این خودش داستانی دارد . با اینکه بو علی را یکی از شاگردان محض ارسطو و از شاگردان مکتب ارسطو می شمارند ، اگر کسی طبیعیات " شفا " را درست مطالعه کند (۱) مواردی را می بیند که بوعلی می گوید : من به این حقیقت با تجربه شخصی خودم رسیدم ، من با تجربه خودم این مطلب را درک کردم .

آیا عمل کلید اندیشه است یا معیار آن ؟ (۲)

پس مسئله اینکه عمل برای انسان کلید اندیشه است حرف بسیار درستی است ، اما معنایش این نیست که کلید منحصر است (در این باره فعلا نمی خواهم بحث کنم) . در اینکه یکی از کلیدهای بسیار بزرگ اندیشه انسان ، عمل است جای شک و شبهه نیست ، ولی آیا محک صحت اندیشه انسان هم عمل است ؟ اینجاست که عده ای روی این مسئله پافشاری دارند که بله ، اصلا معیار درستی و نادرستی اندیشه انسان فقط و فقط عمل است . مثلا می گویند تو که می گوئی فلان کس رفیق خودش را آدم خوبی می دانست ، بعد که با او وصلت کرد یا سفر کرد و یا یک شرکت تشکیل داد ، یکمرتبه عقیده اش به کلی عوض شد و گفت عجب آدم بدی بوده و ما نمی دانستیم ، مگر غیر از این است که تجربه و عمل به او ثابت کرده است ؟ پس با عمل است که انسان می تواند شناخت خود را محک بزند که آیا این شناخت ، درست است یا نادرست . اگر اینطور است ، در این صورت بسیاری از مسائل ، قابل محک عملی نیست . قبلا عرض کردم که تمام علمای عالم ، امروز قبول دارند که دور محال است . یعنی اگر دو امر را در نظر بگیریم که وجود پیدا کردن یکی از آن دو متوقف بر این باشد که اول دیگری وجود پیدا کند ، چنین امری محال است ، هیچکدام از اینها وجود پیدا نمی کنند . اگر شما دو نفر را دعوت به همکاری کنید و آقای " الف " بگوید اگر اول آقای " ب " آن چیزی را که تو می گوئی امضا کند من بعد از او امضا می کنم و آقای " ب " هم بگوید اگر اول آقای " الف " امضا کند ، بعد من امضا خواهم کرد ، تا ابد این امضا [محقق] نخواهد شد ، چون اولی امضایش را متوقف بر امضای دومی کرده و دومی هم امضایش را متوقف بر امضای اولی کرده است ، و این محال است . ما می گوئیم دور محال است ، یعنی دور " ناشدنی " است ، نه

اینکه فعلا وجود ندارد و شاید در آینده وجود داشته باشد ، [بلکه به این معنا که] در گذشته هرگز وجود پیدا نکرده ، امروز هم وجود ندارد و در آینده هم وجود نخواهد داشت و ناشدنی است . امر ناشدنی را مگر می شود به لابراتوار برد و آن را در مقام عمل تجربه کرد ؟ بسیاری از مسائل دیگر وجود دارد که برای بشر مطرح است و تردید و شکی در آن نیست ولی علم محض است ، قابل این که در یک لابراتوار یا شبه لابراتوار تجربه شود و یا [به گونه دیگری] در مقام عمل تأیید شود ، نیست و حال آنکه حقیقت است و از هر حقیقتی برای انسان روشنتر است .

رابطه علم و عمل مسئله ای است که شعب زیادی دارد و در دنیای اروپا و بالخصوص در مارکسیسم [ارزش زیادی برای آن قائل شده اند]

. از مواردی که انصافا باید برای مارکسیسم امتیاز قائل شد این است که برای " عمل " ارزش زیاد قائل شده است که انشاءالله اگر موفق شدم آن را با ارزشهائی که فرهنگ اسلام برای عمل ، در کلید بودن اندیشه - مخصوصا در معارف معنوی - قائل است مقایسه می کنم ، آنوقت می بینید که مطلب چقدر جالب [از کار] در می آید . اسلام این را قبول ندارد که تنها محک و تنها معیار برای سنجش صحت اندیشه ، عمل است . اینجاست که راه دو مکتب - در عین اینکه در قسمتهائی از باب عمل خیلی به یکدیگر نزدیک می شوند - یکمرتبه در مسئله معیار [شناخت] از یکدیگر دور می شود آن هم به فاصله زمین تا آسمان . حال کدامیک درست است ؟ انشاءالله در جلسات آینده این مطلب را برایتان مطرح می کنم .
و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین .

بررسی تعاریف حقیقت - منطق عمل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين ، باری الخلاق اجمعین ، و الصلوه و السلام علی سیدنا و نبینا ابی القاسم محمد و اله الطیبین الطاهرین المعصومین .
رسیدیم به مسئله معیار شناخت و مسئله ملاک شناخت . چون در جلسه پیش مقداری فشرده صحبت کردیم تا به نتیجه برسیم ولی نرسیدیم ، ناچار مقدار کمی از آنچه را که گفتیم تکرار می کنیم .
گفتیم که شناخت بر دو قسم است : شناخت صحیح و حقیقی ، و شناخت غلط و خطا . در این جهت اجمالا بحثی نیست ، [یعنی] هر گروهی را که در نظر

بگیریم ، شناختها را به دو قسم تقسیم می کنند : شناختهای صحیح و شناختهای غلط . اینجا دو مسئله مطرح است : یک مسئله این است که اصلا معنی صحیح بودن و حقیقت بودن از یک طرف ، و غلط بودن و خطا بودن از طرف دیگر چیست ؟ قدما فقط یک گونه تعریف می کردند ، می گفتند : شناخت صحیح یا شناخت حقیقی یعنی شناخت مطابق با واقع ، و شناخت غلط یا خطا یعنی شناخت غیر مطابق با واقع . بعضی از علمای جدید به نظرشان رسید که طبق این تعریف ، خیلی از شناختها را نمی توان فهمید که آیا صحیح است یا غلط ، حقیقی است یا خطا ، گفتند باید تعریف را عوض کنیم ، به جای اینکه بگوئیم شناخت حقیقی و صحیح آن است که مطابق با واقع و نفس الامر باشد ، می گوئیم شناخت صحیح و حقیقی یعنی شناختی که اذهان یک زمان آن را قبول داشته باشند . هر شناختی که در یک زمان مورد قبول علما واقع شد شناختی حقیقی است ، و هر شناختی که در آن زمان مورد قبول نبود ، در آن زمان شناختی غلط است . لازمه این سخن این است که [می شود] یک شناخت درباره یک چیز ، در یک زمان صحیح باشد ، و همان شناخت عینا درباره همان چیز ، در زمان دیگر غلط باشد . مثلا علما از زمان بطلمیوس [تا حدود دو هزار سال] اتفاق نظر داشتند که زمین مرکز است و خورشید به دور آن می گردد ، و اذهان نیز روی این مسئله توافق داشتند . طبق تعریف مذکور ، در آن دو هزار سال ، حقیقت و صحیح همین بوده است . در حدود سیصد سال است که اذهان بر این توافق کرده اند و این توافق روز به روز بیشتر می شود که خورشید ، مرکز ، و زمین و چند سیاره دیگر به دور آن می چرخند . پس در این زمان این [نظریه] حقیقت است . اما بنابر تعریفی که قدما می کردند اینطور نیست ، از این دو ، یکی حقیقت بوده و هست و خواهد بود و دیگری غلط بوده و هست و خواهد بود . اینچنین نیست که هیئت بطلمیوس در زمان خودش حقیقت و هیئت کپرنیک از آن به بعد حقیقت شده است . نه ، بر اساس سخن قدما کسی که امروز برای او مرکزیت خورشید و حرکت زمین به دور آن با دلایل متقن ثابت شده است اینطور باید بگوید : در آن دو هزار سال همه علما اشتباه کرده بودند ، آنچه که آنها می گفتند حقیقت نبود ، خطای محض بود .

وجه شبهه " اجماع از نظر اهل سنت " و نظریه اگوست کنت نظریه اگوست کنت در تعریف حقیقت - که فیلیسین شاله نیز آن نظریه را انتخاب می کند در دنیای اسلام نظیر نظریه ای است که فقهای اهل تسنن در مورد " اجماع " دارند . البته این یک مسئله استطرادی است که در وسط

کلام ذکر می‌کنم ولی بی‌فایده نیست .

هم علمای شیعه و هم علمای اهل تسنن ، اجماع را معتبر می‌دانند ، ولی شیعه اجماع را به گونه‌ای معتبر می‌داند و سنی به گونه‌ای دیگر . اهل تسنن می‌گویند اساساً اتفاق علما خودش به اصطلاح " موضوعیت " دارد ، یعنی اگر در یک زمان علمای اسلام روی یک مسئله فقهی وفاق نظر پیدا کنند که مثلاً فلان چیز حلال است ، همین قدر که اتفاق نظر پیدا کردند ، دیگر آن چیز حلال است . گفته‌اند معنی سخن پیغمبر که فرموده است : " « لا تجتمع امتی علی خطاء » " (۱) امت من بر خطا اتفاق نمی‌کنند که این را خودشان نقل کرده‌اند این است که هر گاه امت من بر رأیی وفاق پیدا کردند ، همان وفاقشان ، عین حقیقت است ، و اگر در زمانی دیگر ، علمای اسلام اتفاق پیدا کردند بر خلاف آنچه که علمای زمان قبل اتفاق پیدا کرده

بودند ، باز حقیقت ، این دومی است ، اگر علمای [قرن اول] روی مسئله‌ای اتفاق نظر پیدا کنند ، حرفشان حقیقت است ، اگر علمای قرن دوم بر نظریه‌ای اتفاق نظر پیدا کردند که خلاف آن چیزی بود که علمای قرن پیش اتفاق پیدا کرده بودند حرف اینها هم در زمان خودشان حقیقت است ، پس حکم خدا در قرآن اول یک چیز است ، در قرن دوم چیز دیگر ، و در قرن بعد چیز دیگر این نظریه را علمای اصول اصطلاحاً نظریه " تصویب " می‌گویند و این علما را " مصوبه " می‌خوانند . ولی شیعه این نظر را قبول ندارد . شیعه می‌گوید علما فقط می‌توانند کاشف حکم خدا باشند و حکم خدا با وفاق علما در یک زمان عوض نمی‌شود . اگر علمای قرن سیزدهم هم اتفاق نظر پیدا کردند که یک چیز حلال است و علمای قرن چهاردهم آنچه را که آنها گفته بودند حرام است بگویند حلال است ، حکم خدا یکی از این دو است ، یا آنها اشتباه کرده‌اند یا اینها . از این جهت است که شیعه اساساً برای اتفاق نظر علمای یک زمان اصالت قائل نیست مگر آنکه به شکلی منتهی به امام شود . اجماع ، تا در جائی به امام نرسد ، حجت نیست .

رد نظریه اگوست کنت

این نظریه اگوست کنت و فیلیسین شاله و عده‌ای دیگر در باب شناخت - که شناخت حقیقی چیست - شبیه نظریه علمای مصوبه از اهل تسنن است که همانطور که نظریه این [گروه از] علمای اهل تسنن در آنجا به نظر ما نظر درستی نیست - و واقعاً هم درست

نیست - نظر اگوست کنت نیز در اینجا درست نیست . ممکن است بپرسید که

به چه دلیل می‌گوئید نظریه اگوست کنت درست نیست؟ شاید حقیقت، دو هزار سال این باشد که خورشید دور زمین می‌چرخد، و اکنون هم سیصد سال است که حقیقت این است که زمین دور خورشید می‌چرخد. جواب این است که [حقیقت] با "اصطلاح" عوض نمی‌شود. آقای اگوست کنت این حساب را نکرده است که [حقیقت] به "اصطلاح" ما بستگی ندارد. فکر، اندیشه و شناخت، خاصیتی ذاتی است و آن خاصیت ذاتی این است که از ماوراء خودش [یعنی] از واقعیت، حکایت می‌کند. من اگر چنین می‌اندیشم که الان مثلا دیمه است نه بهمن ماه، این فکر و اندیشه من از واقعیتی حکایت می‌کند. این سؤال همیشه برای من مطرح است. می‌گویم واقعیت که دو جور نیست، اینطور نیست که تا سیصد سال پیش واقعا زمین ایستاده بود و خورشید می‌چرخید و در سیصد سال اخیر خورشید یک جا ایستاده و زمین می‌چرخد. من می‌دانم که از وقتی که خورشید و زمینی بوده، یا همیشه زمین مرکز بوده و خورشید دور آن می‌چرخیده و یا بر عکس این حالت بوده است. این که من امروز می‌گویم "زمین به دور خورشید می‌چرخد" یک اندیشه است، و اینکه کسی آن روز می‌گفت "خورشید به دور زمین می‌چرخد" یک اندیشه است، هم اندیشه او می‌خواست از واقع حکایت کند و هم اندیشه من می‌خواهد از واقع حکایت کند. بنابراین از این دو، یکی مطابق است و دیگری مطابق نیست. با اصطلاح که نمی‌شود [حقیقت] را تغییر

داد و گفت: "من حقیقت را اینطور تعریف می‌کنم". مگر اختیاری است که بتوانی اینگونه تعریف کنی؟! به هر شکل که تو حقیقت را تعریف کنی سؤال [مزبور] به جای خود هست.

این سخن را در مورد احساسات و در مورد حقوق می‌توان گفت نه در مورد علم و حقیقت (یک اشتباه هم اینجا کرده‌اند). بسیاری از مسائل حقوقی ممکن است که با احساسات و خواسته‌های مردم بستگی داشته باشد یعنی به مردم زمان بستگی پیدا کند. یعنی چه؟ مثلا اکثریت قریب به اتفاق مردم یک زمان، خواسته‌ای در مسائل اجتماعی دارند، این خواسته، حقوقی برایشان ایجاد می‌کند. حال اگر صد سال گذشت و خواسته مردم عوض شد یعنی به جای اینکه آن را بخواهند، چیز دیگری خواستند [باز حقشان همان خواسته جدید است]. مثلا فرض کنید یک روز مردم، خودشان یک رژیم حکومتی از نوع استبدادی می‌خواهند، چون خود مردم این را می‌خواهند، پس حق مردم این است که خواسته‌شان را به آنها بدهند. یک قرن می‌گذرد و فکر همه مردم عوض می‌شود، یعنی به جای استبداد، "مشروطیت" می‌خواهند. این، مسئله حقوق است و تابع خواسته مردم است. خواسته مردم از یک حقیقت

بیرونی حکایت نمی‌کند ، [لذا عوض شدن آن] مانعی ندارد ، ولی اندیشه از یک واقعیت بیرونی حکایت می‌کند . اساسا اینکه انسان رئالیست است به این دلیل است که اندیشه‌اش حکایتگر واقع است . بنابراین باز باید دنبال حقیقت و واقع برویم . پس این تعریف غلط است .

رد نظریه نسبی بودن حقیقت

افرادی گفتند حقیقت بودن ، و خطا بودن ، هر دو نسبی است . ممکن است که چند نفر درباره یک حقیقت ، مختلف بیندیشند و در عین حال ، همه حقیقت باشد . ممکن است این فضا به نظر من بزرگ بیاید ولی به نظر شما کوچک . اگر از اینجا به سالن دیگری برویم و از من بپرسند این سالن بزرگتر است یا سالن " کانون توحید " ؟ من می‌گویم سالن کانون توحید بزرگتر است ، ولی شما که اینجا به نظرتان کوچک آمده ، می‌گویید این سالن بزرگتر است . اینجا به نظر من بزرگ آمده و به نظر شما کوچک . انسان اینطور است : اگر از جای کوچک به جای بزرگ برود آنجا به نظرش بزرگتر می‌آید و اگر از جای بزرگ به جای کوچک برود ، آنجا به نظرش کوچکتر می‌آید . یا مثلا وقتی یک نفر ، کسی را می‌بیند که همراه انسان کوتاه قدی راه می‌رود ، به نظرش می‌آید که این فرد ، آدم بلندقدی است ، یک روز دیگر همین آدم را با یک نفر بلند قدی ببیند ، به نظرش می‌آید کوتاه قد است . می‌گوید آن روز به نظرم آدم بلند قدی بود ولی امروز به نظرم آدم کوتاه قدی می‌آید .

می‌گویند هر دو حقیقت است . در آن شرایط ، حقیقت این بود که او بلند قد است ، در این شرایط حقیقت این است که او کوتاه قد است . اگر دستت داغ باشد و درون آب ولرم بگذاری ، آب ولرم به نظر تو سرد است ، این حقیقت است ، و اگر دستت سرد باشد و داخل همان آب ببری آن آب به نظر تو گرم است . یک آب نسبت به تو در آن واحد هم گرم است و هم سرد ، اجتماع ضدین هم مانعی ندارد . حقیقت

نسبی است ، هم این حقیقت است و هم آن .

این هم تعریف غلطی است ، چرا ؟ زیرا - همانطور که عرض کردم - اگر مقصود این است که این دو اندیشه ، در حکایتشان از واقعیت ، هر دو

حقیقتند [غلط است ، زیرا] واقعیت به یک شکل بیشتر نیست ، یا این حقیقت است یا آن ، و یا هیچکدام حقیقت نیست ، هر دو نمی تواند حقیقت باشد . با " اصطلاح " هم نمی توانیم اوضاع را تغییر دهیم و بگوییم وقتی من می گویم " حقیقت " ، مقصودم چنان چیزی است . گیرم شما بگویید که مقصود من از حقیقت چنان چیزی است ، ولی هر انسانی بالذات رئالیست خلق شده است ، واقع بین ، واقع جو و واقعیت طلب خلق شده است ، می خواهد ببیند ارزش این احساسها از نظر ارائه واقعیت چیست .

منشأ این اشتباه

ببینیم اشتباه از کجا پیدا شده است . آبی داریم که ۲۰ درجه حرارت دارد ، یعنی میزان الحرارةی که گذاشته ایم ، ۲۰ درجه را نشان می دهد . من دست راستم را داخل آب ۸۰ درجه ، و دست چپم را درون آب صفر درجه قرار داده ام . بعد که آن دستم داغ شد و این دستم یخ کرد ، هر دو را در آن واحد درون همان آبی که میزان الحرارة دمای آن را ۲۰ درجه نشان می دهد می گذارم . دست راستم احساس می کند که این آب سرد است و دست چپم احساس می کند گرم است ، اینها می گویند هر دو حقیقت است . حقیقی بودن و صحیح بودن شناخت از یک طرف ، و غلط بودن و خطا بودن آن از طرف دیگر - می گذریم ، یعنی بیش از این ارزش بحث ندارد و الا بیش از این هم می شود بحث کرد .

فرق " ملاک شناخت " و " معیار شناخت "

وارد مسئله دوم که مهمتر است می شویم : مسئله معیار شناخت . فرق این مسئله با مسئله ملاک شناخت چیست ؟ در مسئله ملاک شناخت ، در واقع می خواستیم تعریف شناخت حقیقی را به دست آوریم ، ببینیم شناخت حقیقی چیست ؟ یکی می گفت شناخت حقیقی آن است که مطابق با واقع باشد . دیگری می گفت شناخت حقیقی آن است که اذهان روی آن توافق پیدا کنند . سومی می گفت شناخت حقیقی امری نسبی است ، و تعاریف دیگری نیز ارائه می شد . بعد از این که قبول کردیم شناخت حقیقی یعنی شناختی که واقعیت را به ما ارائه می دهد ، می رویم سراغ معیار آن ، یعنی به چه وسیله بفهمیم که شناخت ما حقیقی است ؟ بحث اول این بود که شناخت حقیقی چیست و بحث دوم این است که ما از چه راه بفهمیم که یک شناخت ، حقیقی است (با این فرض که می دانیم حقیقی چیست) . مثلاً می پرسیم طلا چیست ؟ طلا را برای ما تعریف می کنند ، می گویند طلا فلزی است که دارای فلان رنگ و فلان خاصیتهاست . اما

یک وقت می پرسیم: اگر من فلزی به همان رنگی که تو می گویی ببینم و ندانم که طلای خالص است یا ناخالص، و اصلاً آیا طلاست یا به رنگ طلا (طلاست یا مطلا)، با چه وسیله‌ای بفهمم که این طلاست؟ آیا چنین وسیله‌ای هست؟ می‌گوییم بله، معیارهایی هست که با آن معیارها می‌توانی بفهمی که این طلاست یا طلا نیست. پس اینکه طلای حقیقی چیست یک مسئله است و اینکه معیار شناختن این طلا چیست - که این طلا، حقیقی است یا غیر حقیقی - مسئله دیگری است. شما می‌گویید شناخت حقیقی یعنی شناخت مطابق با واقع. من از کجا بفهمم که شناخت من مطابق با واقع است؟ ممکن است من از یک مسئله‌ای یک شناخت داشته باشم و شما شناخت دیگری داشته باشید، با چه معیاری می‌توانیم بسنجیم که شناخت من حقیقی است و شناخت شما غیر حقیقی است یا برعکس؟ این از مهمترین مسائل منطقی است که می‌توانم بگویم در حدود دو هزار سالی که بر آن گذشته یک نظریه در مورد آن مطرح بوده است ولی بعد نظریه دیگری پیدا شده است و امروزه نظریه دوم به بن بست رسیده است [و میل به بازگشت به نظریه اول پیدا شده است].

شناخت " خود معیار "

اینجا مجبورم مقداری از اصطلاحات خاص علم منطق را بیان کنم. ما یک منطقی داریم که گاهی منطق عقلی، گاهی منطق قیاسی، و گاهی منطق ارسطویی گفته می‌شود (۱). این منطق در قدیم بر اساسی نهاده شده بود که لازمه آن اساس این بود که معیار شناخت، شناخت است، خود شناخت معیار شناخت است، یعنی شناختی، معیار شناخت دیگر واقع می‌شود. اگر می‌پرسیدیم وقتی شناختی معیار شناخت دیگر واقع می‌شود، خود آن "شناخت معیار" را به چه وسیله می‌شود به دست آورد، می‌گفتند آن شناخت معیار هم ممکن است با شناخت دیگر به دست آید ولی [نهایتاً] انسان به شناختهایی می‌رسد که نیازی به معیار ندارد، بدون معیار، صحت آنها تضمین شده است. آن منطقی که اسمش را منطق ارسطویی، منطق عقلی و یا منطق قیاسی می‌گذارند یکی از مهمترین مسائش همین است. این منطق با این بیان آغاز می‌شد: اندیشه (شناخت) بر دو نوع است: یا "تصور" است یا "تصدیق" (۱). هر یک از تصور و تصدیق یعنی هر یک از این دو شناخت نیز بر دو قسم است: یا "بدیهی" است یا "نظری". شناخت بدیهی یعنی شناختی که نیاز به معیار ندارد، بدون معیار تضمین شده است. "شناخت بدیهی تصدیقی" یعنی شناختی که از نوع حکم است و صحت آن بدون معیار تضمین شده است. این منطق، نظر یعنی "اندیشه" را، با "اندیشه"

معیار می‌گرفت .

قهررا اینجا لا اقل یک سؤال برای همه مطرح است که چطور می‌شود که بعضی از اندیشه‌ها و شناخته‌ها نیاز به معیار داشته باشند و بعضی نیازی به معیار نداشته باشند ، یعنی به آنجا که برسیم بگوییم دیگر این شناخت ، احتیاجی [به معیار] ندارد و دلیل نمی‌خواهد . در این صورت معنایش تقریبا اینطور می‌شود : بعضی شناخته‌ها نیاز به دلیل دارد و چون خود دلیل هم یک نوع شناخت است ، ممکن است احتیاج به یک

دلیل دیگر داشته باشد ، آن دلیل هم خودش یک نوع شناخت است و ممکن است نیاز به دلیل دیگری داشته باشد ، ممکن است چندین پله بخورد ولی در نهایت امر به جایی می‌رسد که وقتی به آن دلیل نهایی رسید ، خود آن یک شناخت بی معیار است . مثلا ریاضیات - حساب یا هندسه - از یک اصلهایی شروع می‌شد که بعضی را " اصل متعارف " می‌گفتند . مقصود از " اصل متعارف " شناختی است که نیازی به معیار ندارد ، خودش معیار خودش است ، " خود معیار " است . " اصل متعارف " یعنی شناخت خود معیار . بعضی اصلها را " اصل موضوع " می‌گفتند ، یعنی احتیاج به معیار دارد ولی فعلا باید دانش آموزان را قبول کند تا در موقع خودش معیار آن را به او ارائه دهند . مثلا این را یک اصل [متعارف] می‌دانستند : " دو شیء مساوی با شیء سوم ، خود با یکدیگر مساوی هستند " . حال شما می‌خواهید بدانید مثلا زاویه " الف " با زاویه " ب " مساوی است یا خیر . به دنبال این می‌روید که ببینید زاویه الف با چه زاویه‌هایی مساوی است ، متوجه می‌شوید که زاویه الف با زاویه " ج " مساوی است ، همچنین می‌بینید زاویه ب با زاویه " ج " مساوی است . تا این دو را به دست می‌آورید می‌گویید " دو شیء متساوی با شیء سوم ، خودشان با یکدیگر مساوی هستند " و این یک اصل متعارف است ، بدیهی است ، برهان نمی‌خواهد . [تساوی الف با ج ، و ب با ج] برهان و دلیل می‌خواهد ، اثبات می‌خواهد ، ولی این دیگر اثبات نمی‌خواهد ، " خود معیار " است ، بدیهی است ، قابل شک کردن نیست . آن منطق که منطق عقلی و قیاسی بود معتقد بود که همه علوم عالم ، همه شناخته‌های عالم ، باید نهایتا به شناخته‌های خود معیار منتهی شود ، حتی معتقد بودند " شناخت تجربی " هم متکی بر شناخته‌های خود معیار است .

نظر منطق ارسطو در باب تجربه

بعضی خیال کرده‌اند منطق ارسطو ، منطق تجربی نیست . این یک اشتباه

بزرگ است. دلیلش اینهمه کتابهای منطق ارسطویی و از جمله کتابهای بوعلی سیناست (که منطقی منطق ارسطویی است، گو اینکه منطق ارسطویی را خیلی جلو برده ولی اساس، منطق ارسطویی است). منطق ارسطو یک منطق تجربی است، یعنی برای تجربه ارزش فوق العاده یقینی قائل است. تفاوت منطق غیر ارسطویی با منطق ارسطویی این نیست که او به تجربه قائل است و ارسطوییها به تجربه قائل نیستند، بلکه تفاوت این است که منطق ارسطویی معتقد است که تجربه را هم با معیارهای شناختی تأیید می کنیم، که به این مسئله خواهیم رسید.

پس اساس آن منطق که نامش منطق تعقلی است این است که شناخت، معیار شناخت است و ما در میان شناخته های خود، در نهایت امر به شناخته هایی می رسیم که " خود معیار " هستند و نیازی به معیار ندارند، [و در اثبات این سخن] می گفتند اگر هر شناختی نیاز به معیار داشته باشد، سراغ آن معیار می رویم، آن معیار هم نیاز به معیار دارد، معیار سوم هم نیاز به معیار دیگری دارد، پس در نهایت امر هیچ چیز شناخته نمی شود، یعنی به دنبال مسلک شکاکان رفته ایم و شکاک مطلق شده ایم، پس علمی نباید در دنیا موجود باشد.

حدود سیصد و پنجاه سال است - یعنی از زمان بیکن (۱) به بعد - که نظریه دیگری پیدا شده است که در مقابل منطق ارسطویی قرار می گیرد. این نظریه می گوید هر شناختی معیار می خواهد، ما " شناخت خود معیار " نداریم. می پرسیم از نظر شما معیار شناخت چیست؟ می گویند معیار بعضی از شناخته ها، شناخت است ولی آخر امر، معیار شناخت، دیگر شناخت نیست، عمل است، یعنی معیار نهایی شناخته ها عمل است. پس این اساس منطق ارسطویی. از نظر اینها غلط است. آن ضربه بزرگی که فکر کردند در سیصد سال پیش به منطق تعقلی، منطق قیاسی یا ارسطویی وارد کرده اند همین است والا این غلط است که بگوییم منطق ارسطویی، قیاسی بوده و تجربی نبوده، و منطق از بیکن به بعد منطق تجربی است و قیاسی نیست. درست است که منطقهای بعد بیشتر به تجربه روی آوردند ولی این حرف به این شکل درست نیست که منطق ارسطویی، قیاس را معتبر می داند و منطق تجربی، تجربه را معتبر می داند، نه، منطق ارسطویی، هم قیاس را معتبر می داند و هم تجربه را، و منطقیهایی که می گویند تجربه را معتبر می دانند نمی توانند قیاس را معتبر ندانند، اینها هم باز در آخر، قیاس را معتبر می دانند.

معیار شناخت از نظر منطق جدید

اختلاف اساسی منطق قدیم ارسطویی با منطق جدید فرانسویس بیکنی - و فرانسویس بیکن به این طرف - که تا امروز هم ادامه دارد در مسئله معیار شناخت است .

این حرف در دنیا مورد قبول واقع شد ، گفتند این حرفها چیست که شناخت را با شناخت می شناسیم ؟ ! منطق ارسطویی می گفت شناختها بر دو قسم است : نظری و بدیهی . " نظری است " یعنی مجهول است ، باید روی آن فکر کرد ، احتیاج به معیار دارد ، نیاز به دلیل دارد ، و " بدیهی است " یعنی " خود معیار " است . شناختهای نظری را که نیاز به معیار دارند با شناختهای بدیهی خود معیار می سنجیم . گفتند این حرف منطق ارسطو غلط است ، تمام شناختهای ما نظری است ، تماماً نیاز به معیار و محک دارد ، ما به آن معنا شناخت بدیهی نداریم . محک چیست ؟ محک " عمل " است . اینجاست که برای اولین بار در زبان فلاسفه ، " عمل " از نظر معیار بودن ، ارزش فوق العاده ای پیدا می کند . البته عمل ارزشهای دیگری هم دارد که عرض می کنم .

می گویند انسان وقتی که می خواهد به یک اندیشه واقعی و حقیقی برسد که با محک عمل ، صحیح بودن و حقیقی بودن آن را کشف کند ، باید این کار را بکند : اول باید به بررسیهای استقرائی بپردازد (چون اگر بررسی نکند هیچ الهامی به ذهنش نمی شود) ، باید برود روی یک موضوع - مثلاً موضوع اجتماعی یا زیست شناسی و یا پزشکی - از نزدیک مطالعه کند . اگر کسی می خواهد بفهمد " سل " چگونه به وجود می آید و چگونه معالجه می شود باید روی مسلولها مطالعه کند ، آمار بگیرد . علتها را به دست آورد . در اثر بررسیهای استقرائی ، ذهنش برای پیدایش یک فرضیه آمادگی پیدا می کند . در ذهن عالم ، فرضیه ای پیدا می شود ، که منشأ سل فلان چیز است ، مثل اینکه در باب سرطان به صورت فرضیه می گویند که دخانیات مثل سیگار ، منشأ سرطان است . این یک اندیشه است و هر اندیشه ای نیاز به معیار دارد ، معیارش عمل است . بعد [فرضیه را] در عمل امتحان می کنند . اگر عامل بیماری را روی انسانها امتحان نکنند مثلاً روی موشها امتحان می کنند . اگر در عمل درست از آب درآمد ، این اندیشه ، درست است و اگر درست از آب در نیامد غلط است . مثل طرحهای اجتماعی : مشکلی داریم در جامعه به نام " ترافیک " . فرض کنید عده ای را دعوت می کنند و از آنها می پرسند مشکل ترافیک را چگونه باید حل کنیم ؟ هر کس طرحی می دهد . کدام طرح درست است ؟ ما نمی دانیم کدام طرح درست است . راه اینکه بفهمیم کدامیک از این طرحها درست است و کدامیک غلط ، چیست ؟ عمل . هر طرح را مدتی عمل

می‌کنیم ، اگر دیدیم نتیجه داد درست است و اگر دیدیم نتیجه نداد غلط است .

اینجاست که آن نظریه [یعنی منطق تعقلی یا قیاسی و یا ارسطویی] برای لاقل سیصد سال در دنیا مردود شناخته شد .

تأثیر " منطق عمل " در عقائد مذهبی

یکی از مشکلاتی که این منطق به وجود آورد ، در مسائل معنوی و مسائل مذهبی بود ، یعنی در مسائلی که نمی‌توان آنها را در عمل آزمود . مثلاً اگر بخواهیم سخن کسی را که فرضیه روح را مطرح می‌کند و می‌گوید " انسان علاوه بر این جسم و ابعاد جسمانی دارای یک حقیقتی است که به موجب آن " خود آگاه " و " جهان آگاه " است

بر اساس منطق ارسطویی بسنجیم ، ممکن است بگوئیم : به چه دلیل ؟ او دلیلی بیاورد که آن دلیل هم از نوع شناخت باشد ، و اگر آن دلیل هم احتیاج به دلیل داشت ، برای آن هم دلیل بیاورد تا به شناختهای خود معیار برسد ، و بعد بگوئیم قبول است . یا کسی می‌گوید : " عالم خدائی دارد " . این خودش یک اندیشه نظری است ، یک شناخت نیازمند به معیار است . از او می‌پرسیم : به چه دلیل عالم خدائی دارد ؟ دلیل می‌آورد . برای این دلیل ، دلیل دیگری می‌آورد تا در نهایت امر به اندیشه‌های خود معیار می‌رسد و مطلب ختم می‌شود .

اما اگر گفتیم فقط با معیار عمل می‌توانیم حقیقی بودن یک اندیشه را بسنجیم درباره این نوع اندیشه‌ها چه باید بگوئیم ؟ ما نمی‌توانیم این نوع اندیشه‌ها را در عمل ، مثلاً در لابراتوار بیازمائیم ، برویم ببینیم در آنجا خدا را پیدا می‌کنیم یا پیدا نمی‌کنیم ! اگر در لابراتوار چیزی را پیدا کنیم و بگوئیم این خداست ، همان وقت است که دیگر خدا ، خدا نیست ، چون اگر چیزی در لابراتوار باشد مخلوق محدودی مثل همه مخلوقات دیگر است (۱) . عده‌ای که با انصافتر بودند گفتند وقتی که تنها معیار شناخت عمل است و شناختهایی داریم که در عمل نمی‌توانیم بفهمیم درست است یا نادرست (چون قابل آزمایش نیست) پس در اینجا می‌گوئیم

: " نمی‌دانیم " . این بود که این فکر در اروپا پیدا شد که علم بشر در مسائل معنوی و مذهبی پاسخی ندارد ، می‌گوید : " نمی‌دانم " : علم امروز می‌گوید معیار شناخت حقیقی و شناخت غلط ، هر دو ، عمل است ، یعنی اگر در عمل ، مطابق درآمد درست است و اگر مخالف درآمد غلط است ، پس در مورد آن نوع فرضیه‌ای که در عمل نمی‌شود آن را پیاده کرد و نمی‌توان فهمید

که اینطور هست یا نیست یعنی عمل نمی‌تواند معیار آن باشد - می‌گوئیم: " نمی‌دانم " .

عده‌ای دیگر پا را از این هم فراتر گذاشتند ، گفتند : هر چه که در عمل بتوان آن را محک زد ، با محک عمل بتوان آن را تعیین کرد ، حقیقی است و هر چه که با محک عمل تعیین نشود ولو عمل آن را نفی هم نکند - دروغ است . مادیین حرفشان این است که همینقدر که عمل [اندیشه‌ای را] تأیید نکرد می‌گوئیم دروغ است ، و تأیید نکردن عمل گاهی به این صورت است که عمل ، خلافتش را تأیید می‌کند و گاهی به این شکل است که نه تأیید می‌کند و نه انکار .

اشکالات وارد بر " منطق عمل "

طرفداران منطق تعقلی ، قیاسی یا ارسطوئی دلایلی بر رد نظریه این افراد داشتند که خوشبختانه امروز بعضی از همان دلایل و افکار - و از یک نظر می‌شود گفت با بیانی رساتر - دوباره مطرح شده است ، البته نه به حمایت از منطق ارسطوئی بلکه به این عنوان که این منطق هم دیگر قابل قبول نیست . وقتی این منطق هم قابل قبول نباشد ، دیگر منطقی برای انسان باقی نمی‌ماند .

این دلایل چیست ؟ می‌گویند تو می‌گوئی تنها عمل است که محک و معیار شناخت است ، من یک شناخت را با عمل می‌سنجم ، اگر آن شناخت ، حقیقی باشد ، در عمل ، نتیجه مثبت می‌دهد و اگر حقیقی نباشد در عمل نتیجه مثبت نمی‌دهد ، پس چون در عمل نتیجه مثبت داد حقیقی است . می‌گویند تو فکر نکردی که خود اینکه " عمل معیار اندیشه است " یک اندیشه است . یعنی خودش یک شناخت است . تو خودت داری ارسطوئی فکر می‌کنی و نمی‌دانی (۱) . همین که می‌گوئی " عمل معیار اندیشه است " معنایش این است که " اگر این فرضیه درست باشد در عمل نتیجه می‌دهد ، در عمل نتیجه داد پس درست است ، در عمل نتیجه نداد پس درست نیست " . خود این یک قیاس ارسطوئی است ، یک شناخت است . تو این را معیار قرار داده‌ای . باز هم در اینجا شناخت وابسته به عمل است که معیار قرار گرفته است .

ممکن است کسی بگوید : همین فکر که تو می‌گوئی " اگر این فرضیه درست باشد در عمل نتیجه می‌دهد و چون در عمل نتیجه می‌دهد پس درست است " از کجا معلوم که درست باشد و غلط نباشد ؟ خود این ، یک شناخت است و معیار می‌خواهد . تو می‌گوئی همیشه یک رابطه میان اندیشه حقیقی و نتیجه عملی دادن ، وجود دارد . همین که " همیشه یک رابطه میان شناخت و عمل وجود دارد " یک شناخت از جهان است . خود این شناخت از کجا درست شد

؟ شاید اصلا این شناخت که " رابطه‌ای میان شناخت و عمل هست " غلط باشد ، یک شناخت ، حقیقی باشد و در عمل نتیجه ندهد و یک شناخت ، غلط باشد و در عمل نتیجه درست بدهد . این را با چه معیاری ثابت می‌کنی ؟ نمی‌توانی بگوئی که این را هم با عمل می‌توانم ثابت کنم . آخرش می‌گوئی این دیگر بدیهی است . یعنی باز رسیدی به " شناخت خود معیار " . به همان حرفی که ارسطوئیها رسیده بودند .

اشکال سوم

این اشکال ، بالاتر است و راسل هم متوجه آن است ، و آن این است که اصلا آن شناختی که می‌گوید " معیار عمل است " غلط است ، این خود ، یک شناخت خود معیار در نظر گرفته شده که داخل در منطق ارسطو می‌شود ، چرا ؟ زیرا تو می‌گوئی اگر شناخت درست باشد در عمل نتیجه می‌دهد . (راسل می‌گوید این را من قبول دارم) بعد می‌گوئی چون این در عمل نتیجه داد پس درست است . می‌گوید این حرف ، غلط است . " اگر شناخت درست باشد در عمل نتیجه می‌دهد " درست است ولی " اگر در عمل نتیجه داد پس شناخت درست است " درست نیست . چطور ؟ به اصطلاح منطقیین به آن " لازم اعم " می‌گویند . مثلا از این سخن که " اگر این شیء گردو باشد گرد است " چهار صورت می‌توان نتیجه گرفت . به چهار شکل می‌توان روی آن اندیشید : اگر گردو باشد گرد است لکن گردوست ، نتیجه این است : " پس گرد است " که این نتیجه درست است . دوم اینکه بگوئیم لکن گرد است ، و نتیجه بگیریم پس گردو است ، که غلط است

. سوم آنکه بگوئیم لکن گردو نیست ، و نتیجه بگیریم پس گرد نیست ، که غلط است . و چهارم اینکه بگوئیم لکن گرد نیست ، و نتیجه بگیریم . پس گردو نیست ، که درست است . یعنی ما به چهار صورت می‌توانیم نتیجه بگیریم . اگر یک شیء را ملزوم قرار دهیم و بگوئیم : اگر " الف " باشد " ب " هست ، چهار حالت پیدا می‌کند : " الف است ، نتیجه بگیریم ب است " این حالت درست است ، " ب است پس الف است " ، این حالت غلط است ، " الف نیست پس ب نیست " غلط است و " ب نیست پس الف نیست " درست است .

حال تو می‌گوئی اگر یک اندیشه و یک شناخت ، حقیقت باشد ، در عمل نتیجه می‌دهد ، من فعلا این را قبول می‌کنم . بعد می‌گوئی " چون در عمل نتیجه داد پس درست است " ، این مثل این است که بگوئیم اگر این شیء گردو باشد پس گرد است و بعد بگوئیم " چون گرد است پس گردوست " ،

نه ، هر گردوئی گرد است ولی هر گردی گردو نیست ، یعنی از اثبات اولی اثبات دومی نتیجه می شود ولی از اثبات دومی اثبات اولی نتیجه نمی شود ، از نفی اولی نفی دومی لازم نمی آید ولی از نفی دومی ، نفی اولی لازم می آید . اینجاست که " منطق عمل " دچار اشکال می شود .

سخن راسل درباره " منطق عمل "

راسل در اینجا خوب حرفی می زند ، می گوید شما می گوید " فرضیه درست است به دلیل اینکه در عمل نتیجه داده است " . می گوید این حرف وقتی منطقی است که شما ثابت کنید که در اینجا فرضیه یا

فرضیه های دیگری وجود ندارد که در عمل درست باشد . یعنی ممکن است که چند فرضیه باشد که در میان آن چند فرضیه ، فرضیه ای غیر از این فرضیه ما نیز وجود داشته باشد که درست باشد و در عمل [مانند فرضیه ما] نتیجه بدهد . [به عبارت دیگر این سخن وقتی صحیح است که ثابت شود فرضیه ای که در عمل نتیجه مثبت می دهد منحصر به همین فرضیه است . به عنوان مثال] مگر فرضیه بطلمیوس در باب افلاک در عمل نتیجه نمی داد ؟ البته که می داد . آنها با خود می گفتند اگر زمین مرکز باشد و خورشید به دور زمین بچرخد و حرکت خورشید تابع فلک الافلاک باشد و ماه هم مثلا در فلک قمر باشد و فلک قمر و فلک شمس و فلک الافلاک چنان حرکاتی داشته باشند در فلان شب و فلان لحظه خسوف می شود ، و خسوف هم می شد . مگر منجمهای قدیم بر اساس همان فرضیه ها و نظریه های بطلمیوس ، خسوفها و کسوفها را به طور دقیق پیش بینی نمی کردند ؟ الان هم بسیاری از علما در عین این که می دانند فرضیه بطلمیوس غلط است ، چون فرضیه کپرنیک را بلد نیستند یا مشکلتر است ، محاسبات خسوف و کسوف را بر اساس هیئت غلط بطلمیوس انجام می دهند و نتیجه درست هم می گیرند ، چرا ؟ چون اگر زمین مرکز باشد و خورشید به دور زمین بچرخد ، باید خسوف در آن ساعت و آن لحظه واقع شود ، و اگر خورشید هم مرکز باشد و زمین به دور خورشید بگردد ، باز باید در همان لحظه خسوف واقع شود . یعنی اگر این فرضیه درست باشد ، در آن لحظه خسوف واقع می شود ، و اگر فرضیه دوم هم درست باشد ، خسوف در همان لحظه واقع می شود . پس اگر من یکی از این دو فرضیه [تجربه] کردم و دیدم نتیجه داد ، دلیل نمی شود که فرضیه من درست باشد ، چون آن فرضیه دیگر هم به همین نتیجه می رسد .

دو مثال دیگر

طب قدیم بر اساس فرضیه عناصر چهارگانه : آب ، آتش ، هوا ، خاک ، و

طبایع چهارگانه : رطوبت ، یبوست ، حرارت ، برودت ، و بر اساس اخلاط
چهارگانه : خون ، بلغم ، سودا و صفرا استوار بود . پزشکی امروز هیچکدام
از اینها را قبول ندارد ، نه عناصر چهارگانه را قبول دارد ، نه طبایع
چهارگانه را و نه اخلاط چهارگانه را . از نظر علم امروز ثابت شده است که
هیچکدام از اینها درست نیست . آیا طب دیروز بر اساس فرضیه‌های غلط
خودش معالجه نمی‌کرد ؟ ! واقعا اطباء قدیم هیچ مریضی را معالجه نمی‌کردند
؟ ! حصبه را معالجه نمی‌کردند ؟ ! آیا بوعلی سینا مریضها را معالجه نمی‌کرد
؟ ! بلکه می‌توان گفت در بعضی از بیماریها که دارویش اخیرا کشف شده ،
مثل دیفتری ، طب قدیم در عمل موفقتر از طب جدید بوده است ، یعنی بر
اساس همان فرضیه غلط به نتیجه درست می‌رسید . پس این که " اگر فرضیه‌ای
درست باشد به نتیجه درست می‌رسد " درست است اما این که " اگر
فرضیه‌ای به نتیجه درست رسید حتما خود فرضیه درست است " غلط است .
شاید فرضیه غلطی به نتیجه‌ای برسد که فرضیه صحیح به همان نتیجه می‌رسد .
مثال دیگر عرض می‌کنم : قطاری با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت از تهران به سوی مشهد حرکت
می‌کند و قطار دیگری با سرعت ۱۰۰

کیلومتر در ساعت از مشهد به سمت تهران حرکت می‌کند . فردی نزد خود چنین
پیش بینی می‌کند : اینها که روی یک خط حرکت می‌کنند و از وجود یکدیگر
اطلاع ندارند سر فلان ساعت و فلان ثانیه با یکدیگر تصادف می‌کنند . اتفاقا
قضیه بر عکس باشد : قطاری که از تهران به مشهد می‌رود با سرعت ۱۰۰
کیلومتر در ساعت طی مسیر کند و قطاری که از مشهد به تهران می‌آید با
سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت حرکت کند . حال این فرد که می‌گوید قطار تهران
با سرعت ۵۰ کیلومتر و قطار مشهد با سرعت ۱۰۰ کیلومتر حرکت می‌کند و مثلا
در ساعت ۸ شب با یکدیگر تصادف می‌کنند فرضیه‌اش غلط است ، ولی پیش
بینی او که [سر فلان دقیقه با هم تصادف می‌کنند] درست است ، چرا ؟
چون ممکن است در آن واحد دو فرضیه ، یکی غلط و یکی درست ، به یک نتیجه
برسند .

پس " فرضیه درست به نتیجه درست می‌رسد " را قبول می‌کنیم که البته
خود این هم در برخی موارد عمومیت ندارد - ولی اینکه " هر چه به نتیجه
درست رسید پس فرضیه‌اش درست است " دلیلی برایش نیست . اینجاست که
به قول معروف " سر گاو تو خمره گیر می‌کند " . راسل به اینجا که می‌رسد
می‌گوید : من می‌گویم : این فرضیه من اگر درست باشد به نتیجه می‌رسد ، و
بعد می‌گویم به نتیجه رسید پس فرضیه من درست است . این حرف من وقتی
درست است که فرضیه دیگری غیر از فرضیه من در کار نباشد ، بدانم که جز

یک فرضیه در اینجا بیشتر نمی‌شناسم ، و من هرگز نمی‌توانم بفهمم که جز یک فرضیه در کار نیست . اینجاست که این منطق از این نظر به بن بست می‌رسد (۱) .

در مورد رابطه شناخت و عمل چند مسئله دیگر هم هست که چون به اینجا رسیده‌ایم ، حیف است در جلسات بعد به آنها نپردازیم . یک مسئله اینکه آیا عمل کلید شناخت است ؟ (معیار شناخت یک مسئله است و کلید شناخت مسئله دیگر) . مسأله خیلی عالی دیگری که در اینجا هست که این مسئله از مختصات فلسفه هگلی به بعد است و بالخصوص در مارکسیسم [مطرح است] این است که می‌گویند : تنها کسانی حق اظهار نظر در مسائل بالخصوص در مسائل اجتماعی - را دارند که درگیری عملی اجتماعی داشته باشند ، کسانی که در کنار هستند حق اظهار نظر ندارند . آنهایی که در " برج عاج " اصطلاح معروف ، این شده است - نشسته‌اند حق ندارند درباره مسائل اجتماعی اظهار نظر کنند ، فقط افرادی که از برجهای پائین آمده‌اند و در جمع رفته‌اند و با مردم هستند ، حق اظهار نظر دارند . از نظر مارکسیسم مثلاً یک کارگر وارد در اجتماع و فعالیتهای اجتماعی ، شناخت بهتری از یک فیلسوف خیلی بزرگ در حد برتراند راسل دارد اگر او در کاخ خودش نشسته باشد و بیاید پشت تریبون دانشگاه اظهار نظر کند . آن وقت این مسئله را با مسئله مهم "

رابطه علم و عمل در اسلام " (۲) که علم به انسان عمل می‌دهد و [همچنین] در مواردی جز از راه عمل انسان به علم دست نمی‌یابد - [مقایسه می‌کنیم] که خیال می‌کنم مسأله بسیار جالبی باشد ، یعنی - چنانکه در جلسه گذشته عرض کردم - اینجاست که با همه اختلاف شدیدی که میان مارکسیسم و اسلام در این نوع مسائل وجود دارد ، در یک جا خیلی به یکدیگر نزدیک می‌شوند ، ولی دوباره از هم دور می‌شوند . انشاءالله آن را هم در جلسه آینده برایتان مطرح می‌کنم .

و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین .

اشکالات وارد بر منطق عمل

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين ، باری الخلاق اجمعين ، والصلوة والسلام علی سیدنا و نبینا ابی القاسم محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین .

بحث ما درباره معیار شناخت بود ، و این نظریه را بررسی و نقد کردیم که گفته بودند یگانه معیار شناخت ، عمل است . در مقابل ، آن نظریه قدیمی معتقد بود که شناخت ، معیار شناخت است ، و شناختها را به شناختهای خود معیار و شناختهای غیر خود معیار تقسیم می کرد . راجع به قسمت ؟ کمی از این بحث که از جلسه پیش باقی مانده است توضیح می دهم و بعد وارد بحث دیگری می شوم .

خلاصه اشکالات منطق عمل

خلاصه نظریه ای که می گوید عمل را نمی توان معیار شناخت قرارداد این است : اولاً به فرض اینکه این نظریه را بپذیریم ، آن را به

طور کلی نمی توانیم بپذیریم ، زیرا مواردی از شناختها و آگاهیها ، و علمها و اطلاعات داریم که با اینکه یقینی بودن آنها برای ما از هر شناختی روشنتر است به طوری که اگر فرضاً در نور خورشید تردید کنیم در آنها نمی توانیم تردید کنیم - ولی قابل اینکه در عمل ، مورد آزمایش قرار گیرند ، نیستند . مثل همان اصلی که در تمام علمها و فلسفه ها مورد قبول است : " دور

محال است " . در جلسات پیش فی الجمله توضیح دادم که این را نمی توان اول به صورت یک فرضیه تلقی کرد و بعد آن را به لابراتوار و آزمایشگاه برد و دید که محال است یا نیست ، چون محال بودن یعنی وجود نداشتن و نیز امکان وجود نداشتن . اگر چیزی وجود نداشته باشد و امکان وجود هم نداشته باشد ، به آن " محال " یا " ممتنع " می گوئیم . از این آقایی که به

فلسفه عمل به این معنا معتقدند ، سؤال می کنیم : آیا شما به محال بودن چیزی در عالم هر چه می خواهد باشد - معتقد هستید ؟ در جهان چیزی هست که

از نظر شما محال باشد ؟ مسلماً ، زیرا کلام و کتابهایشان پر است از این که فلان چیز " محال است " ، " نشدنی است " . مثلاً در مسئله " جبر تاریخ

" می گویند در شرایط معین تاریخ ، فلان حادثه جبراً و ضرورتاً به وجود می آید و اگر آن شرایط خاص وجود نداشته باشد محال است وجود پیدا کند . خود

فلسفه مادی ، صدها امر محال به ما عرضه می دارد . محال یعنی چیزی که دو " نه " دارد ، یعنی دو " نه واقعیت " دارد ، محال یعنی پوچ ، آن هم دو

پوچی : هم پوچ از نظر واقعیت ، و هم پوچ از نظر امکان . ممکن است چیزی وجود نداشته باشد ولی امکان وجود داشته باشد ، اما این چیزی است که دو پوچی دارد . می گوئیم

: تو خودت به یک سلسله امور محال

معتقدی ، آیا می توان محالها را اول به صورت یک فرضیه پذیرفت و بعد این فرضیه ها را در عالم واقعیت و در لابراتوار آزمایش کرد ؟ ! . اصلاً "

آزمایش می‌کنیم " یعنی آن را به وجود می‌آوریم تا بتوانیم آزمایش کنیم ، پس آن ، محال نیست .

پس خلاصه اشکال اول نظریه‌ای که می‌گوید " معیار شناخت عمل است " این است که به فرض اینکه درست باشد ، در همه جا درست نیست . شناخت‌هایی داریم که برای همه ما روشن است و جزء روشنترین شناخت‌هاست و حال آنکه با معیار عمل قابل تعیین نیست ، یعنی با محک عمل نمی‌شود آنها را محک زد .

اشکال دوم

فرض کنید کسی می‌گوید فلان شیء در اثر حرارت فلان حالت را پیدا می‌کند . بعد ما حرارت می‌دهیم و می‌بینیم عینا همان حالت را پیدا کرد . این دلیل بر درستی آن است . اگر کسی سؤال کند این که " اگر چیزی در عمل جواب درست داد دلیل درستی آن است " به چه دلیل [درست است] ؟ مثلا اگر فرضیه ما این باشد : " آهن اصلا در حرارت منبسط نمی‌شود " ولی در عمل ببینیم منبسط می‌شود ، از کجا که این ، دلیل باشد بر این که این فرضیه نادرست است ؟ یا وقتی گفتیم که منبسط می‌شود و در عمل منبسط شد ، از کجا معلوم که این فرضیه درست است ؟ می‌گوید این که دیگر بدیهی است ، قابل مناقشه نیست . به محض اینکه می‌گوید " بدیهی است " می‌گوئیم پس تو هم حرف دیگران را قبول کردی ، تو هم روی یک شناخت خود

معیار دست گذاشتی . الان هم که این حرف را می‌زنی اشتباه می‌کنی که خیال می‌کنی عمل را معیار قرار داده‌ای ، باز شناختی را معیار قرار داده‌ای ، یعنی خود این ، برای تو یک شناخت است .

به بیان دیگر : عمل آن است که وجود عینی دارد . تو یک فرضیه در ذهنت داری و به آن ، وجود عینی می‌دهی ، در وجود عینی ، منطبق با آن فرضیه در می‌آید ، پس می‌گوئی این عمل که وجود عینی دارد ، معیار آن شناخت من است که وجود ذهنی دارد . من می‌گویم : این که " عمل معیار شناخت است " خود یک نوع شناخت است ، " اگر عمل مطابق فرضیه درآمد ، پس فرضیه درست است " خود یک اندیشه و فکر است ، یک شناخت است . آیا خود این اندیشه و شناخت را باز با عمل دیگری به دست آوردی ؟ یا نه ، بدیهی است ؟ می‌گوید این دیگر واضح است ، بدیهی است . پس جنابعالی هم اشتباه می‌کنی ، تو از همان کسانی هستی که شناخت را معیار شناخت می‌دانند ، و در میان شناخت‌های عالم ، به یک شناخت خود معیار قائل هستی و آن ، این شناخت است ، یعنی به یک بدیهی قائل شده‌ای .

ایرادی که [گفتیم] راسل گرفته است ، این ایراد است : تازه وقتی موشکافی می‌کنیم می‌بینیم اتفاقاً تو در میان شناخته‌های خود معیار [که آن را قبول نداری] چیزی را به عنوان شناخت خود معیار قبول کرده‌ای که شناخت خود معیار هم نیست . خیال کرده‌ای اگر فرضیه‌ای را مورد آزمایش عملی قرار دادیم و نتیجه مثبت داد [دلیل صحت آن است] . به قول راسل این وقتی درست است که احتمال وجود فرضیه دیگری را در کنار این فرضیه ندهیم ، ولی اگر این احتمال وجود دارد که یک یا چند فرضیه دیگر هم اینجا موجود باشد ، از کجا می‌توان فهمید که نتیجه درستی که به دست آمده ناشی از این فرضیه است ؟ شاید یک فرضیه دیگر هم در اینجا وجود داشته باشد [که همین نتیجه را می‌دهد ، و می‌دانیم که فقط یکی از این دو فرضیه می‌تواند حقیقی و صحیح باشد] .

" موفقیت در عمل " در نهج البلاغه

مثالی برایتان عرض می‌کنم : در نهج البلاغه درباره " موفقیت در عمل " یا " پیروزی در عمل " مطلبی آمده است . علی (ع) و معاویه ، دو حزب ، دو گروه ، دو جمعیت با دو طرز تفکر و با دو فلسفه اجتماعی ، در مقابل یکدیگر ایستاده و با هم مبارزه می‌کنند . طرفداران معاویه برای خودشان یک تئوری و یک طرح دارند و می‌گویند پیشوای ما معاویه است و معاویه هم برای خودش فرضیه‌هایی درست کرده و اسلامی ساخته است . علی (ع) وقتی با اصحاب خودش صحبت می‌کند ، آنها را مورد تعرض قرار می‌دهد و به صورت یک پیش بینی به آنها می‌گوید : " معاویه و اصحابش بر شما پیروز خواهند شد " یعنی با این که تئوری شما حق است و شما دنبال یک امام و رهبر حقی هستیید و خدای متعال هم در قرآن فرموده است " حق بر باطل پیروز است " و با اینکه آنها دنبال رهبر باطلی هستند و خدا هم در قرآن فرموده که باطل در نهایت امر شکست می‌خورد [مع الوصف] به شما می‌گوییم که با این وضعیتی که از شما می‌بینم آنها بر شما پیروز می‌شوند : « و انی و الله لاطن ان هؤلاء القوم سیدالون منکم » (۱) . علت چیست ؟

وقتی به عده‌ای در دنیای امروز گفته می‌شود علی (ع) بر حق بود یا معاویه ؟ طبق عمل که یک فرضیه ، حقانیت خود را در عمل ثابت می‌کند ، می‌گویند : ما می‌بینیم معاویه در مبارزه پیروز شد و علی شکست خورد . علی پس از چهار سال و چند ماه خلافت کشته شد ولی معاویه بر سراسر کشور اسلامی مسلط گردید ، پس این دلیل بر حقانیت معاویه و عدم حقانیت علی است .

مگر عده‌ای همین حرف را نگفتند؟ مگر هنوز در دنیا افرادی نیستند که همین حرف را می‌زنند؟ اینها طبق "فلسفه عمل" پیش می‌آیند، می‌گویند از نظر فلسفه عمل نباید دنبال این حرفها برویم که علی چه می‌گفت و معاویه چه می‌گفت، آیا علی تابع قرآن بود، تابع سنت پیغمبر بود، معاویه چگونه آدمی بود، ما به نتیجه عملی نگاه می‌کنیم، می‌بینیم معاویه در عمل بر علی پیروز شد [پس حق با معاویه بود زیرا] دلیل بر حقانیت یک تئوری، یک مکتب و یک طرح، پیروزی عملی است. اما جواب مسئله را خود علی (ع) می‌دهد:

شما [در اینجا] بسیط فکر می‌کنید و می‌گوئید پیروان معاویه از یک طرح پیروی می‌کنند و او را پیشوا قرار داده‌اند و معاویه برای زندگی و اجتماع یک طرح و یک مکتب دارد و علی هم یک طرح و یک مکتب

دارد و چون مکتب معاویه بر مکتب علی پیروز شد، این دلیل بر حقانیت مکتب معاویه است. اگر اینجا فقط همین دو فرضیه وجود می‌داشت، یعنی مسئله به همین سادگی مطرح بود که "معاویه است و یک مکتب و این مکتب صددرصد پیاده می‌شود، و علی است و یک مکتب و این مکتب هم صد در صد پیاده می‌شود و معاویه پیروز می‌شود" مطلب درست بود چون دو فرضیه بیشتر وجود نداشت: مکتب علی و مکتب معاویه، مکتب حق و مکتب باطل. واقعا وقتی بیش از دو فرضیه وجود نداشته باشد، مطلب از همین قبیل است: اگر علی بر حق است حتما پیروز می‌شود، و اگر معاویه پیروز شود دلیل بر این است که او بر حق است.

علی (ع) می‌گوید مطلب اینطور نیست، فرضیه‌های دیگری در اینجا وجود دارد که این پیروزی ربطی به مکتب علی و مکتب معاویه ندارد، راز پیروزی معاویه و شکست شما در امری است که نه به مکتب معاویه مربوط است و نه به مکتب علی، امری است مربوط به روحیه شما. تعبیر امام این است: «باجتماعهم علی باطلهم و تفرقکم عن حقکم» (۱) اگر کسانی از دور قضایا را نگاه کنند و همینطور [سطحی] قضایا را بسنجند می‌گویند: این مکتب علی است که دارد شکست می‌خورد، و آن هم مکتب معاویه است که دارد پیروز می‌شود، پس حق با معاویه است. اما این استدلال، غلط است. این مکتب علی نیست که شکست می‌خورد، این مردم عراقند که شکست می‌خورند به دلیل این که اسما دنبال مکتب علی هستند ولی عملا دنبال مکتب علی نیستند.

امروز در دنیا بسیاری از افراد، نظیر این حرفها را بر اساس مسلک "فلسفه عمل" می‌گویند، ولی با ساده اندیشی، که راسل و امثال او به این

آیا پیشرفت مسیحیت دلیل حقانیت آن است ؟

مسیحی‌ها این حرف را زده‌اند و الان هم در افواه هست که : اسلام ، یک مکتب و مسیحیت هم یک مکتب ، این دیگر معنا ندارد که برویم دنبال مزایای اسلام و نقایص مسیحیت بگردیم و بگوییم : اسلام دین توحید است و مسیحیت دین تثلیث ، اسلام دین مساوات است و مسیحیت دین تبعیض ، و امثال اینها . این حرفها یعنی چه ؟ ! اصلا دنبال این حرفها نروید . می‌گویند این مطلب در انجیل هم آمده است که هر درختی را از روی میوه‌اش باید شناخت . ما چه کار داریم که در متن و محتوای مکتب اسلام تحقیق کنیم و ببینیم چیست و در متن و محتوای مکتب مسیحیت تحقیق کنیم و ببینیم چیست ؟ دنبال میوه‌های این دو می‌رویم . سراغ میوه مسیحیت می‌رویم :

کشورهای مسیحی کشورهای متمدن و پیشرفته هستند ، هم در تمدن مادی جلوتر هستند و هم در فرهنگ و امور معنوی . وقتی سراغ مسلمین می‌رویم ، می‌بینیم مردمی عقب مانده هستند . از نظر فلسفه عمل یعنی - فلسفه‌ای که معیار حقیقت را نتیجه عملی می‌داند و روی هیچ مسئله‌ای غیر از معیار عمل فکر نمی‌کند - این کافی است برای آن که اسلام را در مقابل مسیحیت محکوم کند . ولی این سخن ، جواب بسیار واضح و روشنی دارد . شما یک جامعه اسلامی و یک جامعه مسیحی را می‌بینید . چنین فکر می‌کنید که در جامعه مسیحی ، مسیحیت صددرصد پیاده شده ، و این مسیحیت " پیاده شده " است که به این نتیجه رسیده ، و در جامعه اسلامی نیز اسلام پیاده شده و این اسلام " پیاده شده " است که به این نتیجه رسیده است . اتفاقا قضیه به شکل دیگری است ، چشم‌هایت را باز کن ، اندکی نگاه کن !

شیخ محمد عبده در جواب یک کشیش مسیحی که به همین شکل استدلال کرده بود ، گفته بود : بسیار استدلال صحیحی است که می‌گوئید هر درختی را از روی میوه‌اش باید شناخت ، ما هم این مطلب را قبول داریم ولی به شرط اینکه بدانیم این میوه مال همین درخت است . پس اصل مطلب این است : باید میوه‌ای را ببینیم که صددرصد مال این درخت است ، نه اینکه ما خیال می‌کنیم مال این درخت است و [در واقع] مال جای دیگری است . ما هم در اینجا می‌گوئیم دلیل امتیاز اسلام بر مسیحیت این است که ما تا آن روزی که به اسلام ولو به طور نسبی عمل می‌کردیم ، پیشرفته‌ترین ملت‌های دنیا بودیم . به اتفاق تمام اهل تحقیق ، از ابتدای ظهور اسلام تا قرن پنجم و بلکه قرن ششم هجری ، مشعلدار تمدن و فرهنگ جهان ، جهان اسلام بوده است ، جهان

اسلام بود که از قطعه‌ها و تکه پاره‌ها و از مواد متلاشی شده تمدنهای مختلف ، مایه‌ای ساخت و از این مایه حقیقی را به نام " تمدن و فرهنگ اسلامی " به وجود آورد ، و در آن وقت دنیای مسیحیت در نهایت توحش و بربریت زندگی می‌کرد . در آن زمان دنیای مسیحیت به دین مسیح چسبیده بود و دنیای اسلام به طور نسبی به دین اسلام . از وقتی که ما اسلام را رها کردیم و شما مسیحیت را رها کردید ، [ما رو به انحطاط گذاشتیم و شما رو به پیشرفت] ، بعد از جنگ‌های صلیبی و رفت و آمدهای میان شرق و غرب و انتشار سفرنامه‌ها [در کشورهای مسیحی] و رابطه‌ای که با تمدن اندلس (تمدن اسپانیا) پیدا کردید و دانشجویانی به آنجا فرستادید و اقباسهائی کردید ، و بعد از آن که معیارهای مسیحیت را شکستید و به معیارهای اسلام روی آوردید ، [دنیای شما به ثمر نشست] . اصلاً پیدایش مذهب پروتستان (۱) معلول برخورد شما با دنیای اسلام بود . از آن روزی که شما مسیحیت را رها کردید و معیارهای دیگری را که مال بیرون دنیای مسیحیت بود و بیش از پنجاه درصد آن را از دنیای اسلام گرفته بودید به کار گرفتید دنیای شما به ثمرات ثمربخشی رسید ، و از آن روزی که ما واقعیت و حقیقت اسلام را رها کردیم و فقط یک قشر و پوسته‌ای از آن برای ما باقی ماند بدبخت شدیم ، به خیال خودمان اسلام در میان ما عمل می‌شود ولی اسلام در میان ما عمل نمی‌شود .

بنابراین صحت فرضیه را عمل نشان می‌دهد ولی به شرط این که روشن شود فرضیه دیگری در کنار آن وجود ندارد . همیشه در مسائل اجتماعی اینطور است . بسیار ساده اندیشی است که وقتی در دنیا می‌بینیم مردمی وابسته به یک مکتب ، پیروزیهای کسب می‌کنند ، فوراً آن پیروزیها را صددرصد برای آن مکتب بدانیم ، بسا هست که علل و عوامل و جریانهای دیگری وجود دارد که آنها بیشتر در موفقیت تأثیر دارند .

پس این که می‌گویند " اگر فرضیه‌ای در عمل نتیجه داد دلیل بر صحت آن است " در جایی درست است که ما بدانیم فرضیه دیگری در این مورد نمی‌شود ارائه داد و راه ، منحصر به این فرضیه است .

بنابراین به این سه دلیل نمی‌توان این مطلب را قبول کرد که " عمل معیار شناخت است " . باز باید دنبال همان اصل برویم : دو گونه شناخت داریم : شناختهای خود معیار و شناختهای غیر خود معیار . تازه اگر عمل را هم به عنوان معیار شناخت قبول کنیم ، در حقیقت و واقع ، یک نوع شناخت را معیار شناخت قرار داده‌ایم نه چیز دیگر .

جریان " عمل گرائی " و " فائده گرائی "

جریانی از سه چهار قرن پیش به وجود آمد که ما باید ماهیت آن را بشناسیم و اشتباه نکنیم. از قرن شانزدهم، بعضی از دانشمندان یک جریان عمل‌گرایی و فایده‌گرایی را در دنیا به وجود آوردند که شاید بشود پایه گذار آن را فرانسویس بیکن دانست. عده‌ای آمدند گفتند: ما چرا وقت خودمان را صرف این قضایا کنیم که آیا شناخت ما حقیقی است یا غیر حقیقی؟ (این همان علم برای علم است). علم، ارزش ذاتی که برای انسان ندارد، ابزاری است در دست انسان، وسیله‌ای است برای کسب نیرو.

فرانسویس بیکن از علم تعبیری از نوع قدرت کرد، یعنی علم را وارد مقوله قدرت کرد، گفت: [چرا] علمای گذشته اینهمه برای شناخت ارزش قائل هستند و کوشش می‌کنند که درکشان از عالم واقع درک حقیقی باشد؟ من نمی‌خواهم درک من، درک حقیقی باشد - می‌خواهد باشد می‌خواهد نباشد - برای انسان علم یک ابزار بیشتر نیست که به او قدرت می‌دهد. علم برای انسان مثل دندان است برای شیر، مثل خرطوم است برای فیل، و مثل شاخ است برای گاو. من می‌خواهم از علم در زندگی و عمل بهره ببرم. اگر فرضیه‌ای صددرصد غلط باشد ولی در زندگی برای من نتیجه بدهد، آن را ترجیح می‌دهم بر یک نظریه صددرصد درست که در عمل برای من نتیجه ندهد. اینها نگفتند عمل معیار شناخت است، گفتند اصلاً ما به شناخت کاری نداریم. ای بشر! تو چرا اینقدر وسوسه این را پیدا کرده‌ای که من می‌خواهم اشتباه نکنم، می‌خواهم جهان را آنچنان که هست بشناسم، و می‌خواهم اندیشه باطل و خلاف در ذهنم راه پیدا نکند؟ این وسواس چیست که پیدا کرده‌ای؟ اگر انسان تمام ذهنش مملو از خرافات و اشتباهات باشد ولی همان خرافات و اشتباهات، او را به یک نتیجه عملی برساند، ترجیح دارد بر این که ذهنش پر از حقایق باشد ولی این حقایق در عمل نتیجه ندهد. این بود که به ارزش عملی علوم چسبیدند، نه به ارزش نظری آن.

ممکن است افرادی امروز حرفشان این باشد: ما در مکتبهای فلسفی هم به حقیقی بودن و درست و نادرستی کاری نداریم، ما مقاصد و اهدافی داریم، می‌خواهیم به هدفهای خودمان برسیم، هر وسیله‌ای که ما را به هدفمان برساند آن را اختیار می‌کنیم، می‌خواهد درست باشد یا نادرست، حق باشد یا ناحق، حقیقت باشد یا خطا.

این را در زبان روشنفکری به این شکل پیاده می‌کنند، می‌گویند: یک روشنفکر، در جامعه خودش چه وظیفه‌ای دارد؟ می‌گویند وظیفه‌اش این است که جامعه خودش را نجات دهد، اگر دچار استعمار است از استعمار رهایی بخشد، از ظلم نجات دهد. این روشنفکر ممکن است دو راه را در نظر بگیرد

. یک راه این است که اول کوشش کند افکار جامعه‌اش را اصلاح کند (۱) .
[مثلاً اینطور بگوید] : ای مردم ! شما درباره فلان موضوع چنین عقیده دارید ،
اعتقاد دارید " چشم زخم " هم یک چیزی در دنیا است ، من می‌خواهم برای
شما ثابت کنم که چشم زخم بی معنی است ، شما به فال بد و فال نیک
اعتقاد دارید ، من می‌خواهم ثابت کنم که فال نیک و فال بدی وجود ندارد .
می‌گوید : من باید ذهن جامعه خودم را از افکار باطل ، از افکاری که
روشنفکری اجازه نمی‌دهد پاک کنم ، آنگاه آنچه را که به نظر خودم حقیقت
می‌آید به آنها بگویم و بعد برای نجات دادن اینها از ظلم و استعمار و
استثمار شروع به کار کنم . می‌گویند این روشنفکر هیچوقت موفق نمی‌شود .
آقای روشنفکر ! تو می‌خواهی جامعه‌ات را نجات دهی ، تو می‌خواهی شکمهای
گرسنه را سیر کنی ، تو می‌خواهی تبعیض را در میان جامعه از بین ببری ،
می‌خواهی درباره اینکه مال و ثروت و همه چیز جامعه را یک عده از خارج
آمده‌اند و می‌برند چاره‌جویی کنی ، چه کار داری که افکار اینها درست است
یا نادرست ؟ بسا هست از همین افکار نادرست اینها می‌توانی برای هدف و مقصد خودت استفاده
کنی . چه بسا بتوانی با

تکیه بر همین افکار خرافی ، نیروئی قوی به وجود آوری و با آن با استعمار
و ظلم مبارزه کنی .
کدامیک از این دو راه را باید انتخاب کرد ؟ می‌گویند تو اگر بخواهی از
آن راه روشنفکری خودت بروی که اول فکر آنها را مثل خودت درست کنی
همانطور که به خیال خودت به حقایق اعتقاد داری و اوها و خرافات را دور
ریخته‌ای ، اول ذهن آنها را از اوها و خرافات خالی کنی بعد اینها را
رهای بدی ، هیچوقت موفق نمی‌شوی . ولی چه بسا اگر بر همان خرافات تکیه
کنی ، با تکیه بر خرافات بهتر بتوانی آنها را نجات دهی . اگر حقیقت را
به آنها بگویی ، آنها را دشمن خودت کرده‌ای . اصلاً حقیقت را به آنان نگو
بر خرافات آنها تکیه کن . مثلاً ممکن است این آقای روشنفکر با احساسات
ناسیونالیستی (۱) میانه خوبی نداشته باشد ، از آن آدمهای به اصطلاح
انترناسیونالیست (۲) باشد ، بگوید : " تمام خاندان بشری یک جامعه
هستند ، همگی انسان هستند ، احساسات ناسیونالیستی یعنی چه ؟ ! " . اگر
چه ملتی دارد ملت او را می‌چاپد ولی او می‌گوید : من اول باید افکار
ناسیونالیستی این ملت را که خرافه می‌دانم از کله‌شان بیرون کنم و روی
معیارهای انسان‌گرایی و انترناسیونالیستی [کار کنم] . می‌گویند این
روشنفکر هیچگاه موفق نمی‌شود ، ولی اگر بر معیارهای ناسیونالیستی تکیه کند

که خود آقای روشنفکر آن را قبول ندارد - و فوراً یک نیرو به وجود آورد ، این نیرو به هدف خودش که رهایی این مردم از ظلم است می‌رسد . یعنی با یک اندیشه غلط ، یک تئوری غلط و یک فرضیه خرافی [به هدف خود نائل می‌شود] .

حتی در جامعه‌ای که اندیشه‌های مذهبی صددرصد خرافی دارد ، روشنفکر امروز چه فکری می‌کند ؟ (خودش یا مذهبی نیست یا لا اقل مذهبش مثل مذهب آنها نیست) . آیا این روشنفکر برای نجات و رهایی جامعه خودش ، اول برای زدودن خرافات [اقدام می‌کند] ؟ نه ، از همین نیروهای خرافی استفاده می‌کند و جامعه‌اش را نجات می‌دهد . می‌گویند : این دلیل بر آن است که برای موفقیت در عمل ضرورت ندارد که همیشه آن تئوری ، آن فرضیه و آن طراحی که مردم آن را به مرحله اجرا می‌گذارند صحیح و درست و حقیقی و واقعی باشد .

پس کسانی که به فلسفه عمل چسبیدند حرفشان این بود که اصلاً ما نباید وسواس حقیقت را داشته باشیم ، و این از گذشته هم اشتباه بوده است که اینهمه وسواس حق و باطل را داشته‌اند ، ما باید دنبال نتیجه برویم . این یک طرز فکری است (البته من این را قبول ندارم) غیر از آن طرز تفکری که می‌گوید عمل معیار اندیشه است . آن که می‌گوید عمل معیار اندیشه است می‌خواهد بگوید این دو با یکدیگر توأم است . هر چه از آن در عمل نتیجه گرفتیم حقیقت است ، و اگر از چیزی در عمل نتیجه نگرفتیم حقیقت نیست . این است آن چیزی که من دارم در اینجا آن را رد می‌کنم . در مسئله " رابطه عمل و اندیشه " چند مطلب دیگر نیز هست که چون در جلسه پیش وعده دادیم ، به طور اشاره هم که شده برایتان عرض می‌کنم .

آیا عمل ، تنها کلید شناخت است ؟

می‌گویند عمل کلید شناخت است . آیا این حرف درست است یا درست نیست ؟ این حرف البته درست است اما احتیاج به توضیح و تفسیر دارد . " عمل کلید شناخت است " یعنی اگر انسان وارد هیچگونه عملی نشود ، در خانه خود بنشیند و درها را به روی خویش ببندد ، بعد بخواهد جهان را بشناسد ابداً نمی‌تواند جهان را بشناسد ، [یعنی] امکان ندارد . آیه‌ای از قرآن را در جلسات اول خواندم که می‌فرماید : « و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئاً و جعل لکم السمع و الابصار و الافئده » (۱) اول ، تکیه روی حواس می‌کند . اصلاً حواس ، عمل است ، استقراء است . قرآن فقط نمی‌گوید خدا به شما گوش و چشم داد ، بلکه بعد از آن می‌گوید : « لعلکم

تشکرون « یعنی این درست نیست که من بگویم : چشم که دارم ، گوش هم که دارم ولی به اتاقی می‌روم و در اتاق را به روی خودم می‌بندم ، چشم و گوش دارم پس [خود به خود] شناخت پیدا می‌کنم . نه ، " « لعلکم تشکرون " یعنی حواس را باید در عمل وارد کنی ، که همان استقراء و تجسس می‌شود

پس بدون شک این مطلب تا این اندازه ، حرف بسیار درستی است که عمل [کلید شناخت است] (۲) . اما آیا عمل ، تنها کلید شناخت است ؟ نه ، عمل کلید اول شناخت است

، با عمل ، ما یک در از درهای شناخت را به روی خودمان باز می‌کنیم و به یک سلسله مسائل دست می‌یابیم . بعد نوبت در دوم می‌رسد ، در دوم را باید با کلید دیگری باز کنیم . با کلید دوم شناخت ، به شناخت بالاتر می‌رسیم . آنچه در جلسات پیش عرض کردم که شناخت سطحی و شناخت منطقی دو مرحله اساسی از شناخت هستند بلکه ما شناخت منطقی را نیز دو مرحله کردیم - همین است ، عمل (حواس) کلید شناخت سطحی ابتدایی است ، یعنی کلید جمع آوری مواد اولی شناخت در ذهن است . اگر نخواهیم با این کلید کار کنیم ، اصلاً نوبت به کلید دوم نمی‌رسد ، مثل این است که می‌خواهیم وارد اتاقی شویم که در پشت اتاق دیگری است . تا وقتی که در اول را باز نکنیم به آن اتاق دوم نمی‌رسیم . آیا وقتی در اول را باز کردیم ، جهان را مطالعه کردیم ، آنچه را که از طریق حواس و استقراء برای ما به دست آمدنی است به دست آوردیم ، به همه شناختها دست یافته‌ایم ؟ نه ، کلید دوم ، آن است که قرآن از آن به " فؤاد " ، و فیلسوفان از آن به " عقل " تعبیر می‌کنند . آن هم " « لعلکم تشکرون » " دارد یعنی آن هم باید عمل کند ، باید به کار بیفتد . پس اگر عمل را شامل تفکر و تعقل هم بدانیم ، عمل ، همیشه کلید شناخت است . ولی اشتباه این است که وقتی می‌گویند " عمل کلید شناخت است " عمل را منحصر به " عمل عینی " می‌کنند که همان مشاهده و بررسی باشد . نه ، عمل عینی (مشاهده و بررسی) کلید اول شناخت است . عمل دوم - که اگر اسمش را عمل بگذاریم مانعی

ندارد - یک نوع عمل ذهنی است که مرحله دوم شناخت یعنی مرحله منطقی شناخت را با آن انجام می‌دهیم . ولی آقایانی که می‌گویند " عمل کلید شناخت است " فقط به عمل عینی توجه دارند و هیچ توجهی به عمل ذهنی ندارند ، در صورتی که عمل عینی یعنی " مشاهده " را ، حیوانات هم انجام می‌دهند : مرغهایی که در هوا پرواز می‌کنند نیز دائماً مشاهده می‌کنند ، اسبها و گوسفندها هم مشاهده می‌کنند . این هم یک مسئله بود که به همین

اختصار قناعت می‌کنیم .

مسئله دیگر این است : کدام عمل است که کلید شناخت است ، " عمل فردی " یا " عمل اجتماعی " ؟ در مسائل مربوط به جامعه این مسئله مطرح است . [طرح] این مسئله از زمان فوئرباخ (۱) شروع شد . فوئرباخ وقتی مسئله پراکسیس (۲) را مطرح کرد و عمل را معیار شناخت دانست گفت : " عمل اجتماعی معیار شناخت است " (۳) یعنی در باب شناخت جامعه و شناخت تاریخ ، تنها عمل اجتماعی معیار شناخت است .

" انسان فطری " و " انسان مکتسب "

یک مسأله دیگر هم هست که این را هم طرح می‌کنم و اگر لازم بود در جلسه بعد هر دوی اینها را بیشتر توضیح می‌دهم . می‌گویند : عمل (یعنی کار) نه تنها معیار شناخت است ، نه تنها کلید شناخت است ، و نه تنها عمل ، باید عمل اجتماعی باشد ، بلکه اساسا " کار " آفریننده است ، خلاق است ، کار است که انسان را می‌سازد و ساخته است ، و کار است که تاریخ را ساخته و به وجود آورده است . مقصود اینها از " کار " کار عملی و کار اجتماعی عینی است . چه چیز انسان را انسان کرده است ؟ می‌گویند : " کار " . انسان با کار خودش انسان شد نه با چیز دیگر . تاریخ را چه چیز به وجود آورده است ؟ کار . ابزار تولید را [چه چیز به وجود آورده است] ؟ ابزار تولید ، همان کار است که تجسم یافته است .

این در مقابل چه اندیشه‌ای است ؟ دیگران در اینجا چه فکری دارند ؟ دیگران می‌گویند این مطلب که کار سازنده انسان است در حد زیادی درست است ولی این که انسان همه چیز خودش را از کار دارد و حتی تمام " وجدان انسان " ساخته کار است درست نیست . مسئله فطرت از نظر اسلام در اینجا مطرح است . یک اختلاف نظر اساسی که میان اسلام و مکتبهای مادی در مسئله عوامل سازنده تاریخ وجود دارد ، در همین جاست . اسلام برای انسان ، یعنی برای انسان نوعی ، برای نوعیت انسان ، برای هر موجودی که به صورت انسان آفریده می‌شود ، هر موجودی که از نظر زیست شناسی انسان است ، فطرت قائل است ، وجدانی که لازمه خلقت اوست ، و تاریخش را

همان وجدان او جلو برده است یعنی همان فطرتش ، کارش معلول همان وجدان است ، تکاملش را همان وجدان به وجود آورده است . اسلام می‌گوید : کار انسان زاییده وجدان اوست . ولی مکتب مادی می‌گوید : وجدان انسان زاییده کار اوست . اسلام می‌گوید : ما دو انسان داریم : یک انسان فطری که هر کسی

بالفطره ، انسان متولد می شود همراه یک سلسله ارزشهای عالی و متعالی بالقوه . وقتی انسان متولد می شود ، بالقوه اخلاقی است ، بالقوه متدین است ، بالقوه حقیقت جوست ، بالقوه زیبایی دوست است ، بالقوه آزاد است ، تمام ارزشها را بالقوه در خودش دارد ، مثل درختی است که باید به او آب و نور و لوازم دیگر رساند تا رشد کند و اینها در او به وجود آید . این " انسان فطری " است .

" انسان مکتسب " هم داریم . (این از اصول معارف اسلام است) .

انسان مکتسب چیست ؟ انسان ساخته شده با عمل خودش . انسان بعد از آن ارزشهای اولی خلقتی که دارد ، در مرحله دوم ، با عمل خودش ساخته می شود . منتها دو نوع ساخته می شود : یک وقت آنچنان ساخته می شود که هماهنگ با ارزشهای فطری است ، این می شود انسان راستین ، و یک وقت ساخته می شود بر ضد ارزشهای فطری ، این می شود انسان مسخ شده . ما در اینجا دو مکتب مادی در مقابل خود داریم ، یکی مکتب ماتریالیسم دیالکتیک (۱) ، و دیگر مکتب

اگزیستانسیالیسم (۲) . اینها هر دو در این نظر با اسلام مخالفند ، یعنی به انسان فطری قائل نیستند . اگزیستانسیالیسم به حکم این که اصلا فطرت را

مخالف " آزادی " می داند ، با هر نوع امر سرشتی مخالف است و فکر می کند هر نوع امر سرشتی بر ضد آزادی انسان است ، پس انسان فاقد طبیعت و ماهیت است ، انسان فاقد فطرت است ، پس انسان وجود دارد و هیچ سرشت و ماهیتی و حتی هیچ فطرتی ندارد . هر چه که انسان انجام می دهد به حکم انتخاب خودش انجام می دهد .

مارکسیسم اینطور نمی گوید . او به چنین آزادی اعتقاد ندارد . مارکسیسم حرف دیگری می زند ، می گوید : انسان در ابتدا هیچ چیز نیست ، انسان نوعی یک انسان انتزاعی است ، آن انسانی را که اسلام می گوید : " « کل مولود یولد علی الفطره » " (۱) هر کسی که از مادر متولد می شود یک انسان فطری متولد می شود " [قبول ندارد] ، می گوید هر کسی که از مادر متولد می شود ، از نظر انسان بودن " هیچ چیز " است ، همه چیز را کار به او می دهد ، وجدانش را کار به او می دهد ، هر چه به او داده می شود کار به او می دهد . (مسئله " زیر بنا " و " رو بنا " در اینجا پیش می آید) کار هم اعم از کار تولیدی و کار غیر تولیدی است . بنابراین [از نظر اینها] کار است که وجدان انسان را می سازد . انسان دارای وجدان می شود ولی وجدانش را کار به او می دهد ، انسان در هر طبقه ای که باشد و هر نوع کاری که داشته باشد جبرا وجدانش تابع وضع طبقاتی و نوع کار او می شود . ولی

اسلام این را نمی گوید . اسلام می گوید : همه مردم علی السویه ، یک وجدان فطری دارند ، و یک وجدان ثانوی هم به خاطر عمل پیدا می شود . عمل هم انسان را می سازد ولی انسان ثانوی را می سازد . انشاءالله در هفته آینده درباره اینها توضیح بیشتری می دهم و وارد مطلب دیگری می شوم (۱) .
و صلی الله علی محمد و اله الطاهرین .